مصابیح الاعجاز

نجم اصفهانی

۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۱۳۷۰۳

۹۲ ن

بازدید شد
۶۰-۵۷

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۰۳۰۵ - ن

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۰۰۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مصابیح الاعجاز شرح گلشن راز جلد ۳
مؤلف: محمد المرسوی خلیج نجم اصفهانی (نجم الحکما برادر ط)
موضوع:
خط مؤلف: شمارهٔ قفسه ۱۳۷۰۳

شماره ثبت کتاب
۸۶۷۴۴

خطی «فهرست شده»
۱۳۷۰۳

جلد سوم مصابیح الاعجاز
شرح گلشن راز بخط مصنف
آن نجم اصفهانی

این مجلد از مصابیح الاعجاز نجمی گلزار شده است

مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۶

المجلد الثالث من مصابيح الأبرار شرح كنز الأسرار كتاب نور
من عالم الأنوار المحجوب بسحب الألفاظ والأستار مصباح شكوك اليقين وجوهر جواهر
المتقين بسلك الحقيقة وروض الطريقة زهره زاهر وأوراده فاخر
روائحها قوت العقار وفواحها غذاء العقول لعشير الكلال
وناوي المقال سراج الأيتام وعلاج داء الجهالة والسقم
دافع النقم وأورادها الحكم روح الفاخر وروح الواخر
ودليل الغافلين ترياق لسموم الجهالة والتشريك زمزم ونعيم
طيورها لا إله غيره وليس له شريك سفينة محيط لا يهلك
والمخرج من حيز الإمكان إلى ذروة الأمن والأمان منصورة
مرج البحرين يلتقيان بينهما برزخ لا يبغيان يخرج منهما اللؤلؤ والمرجان
نجم الأرجاء ورجوم للشياطين نعمة الأبرار ونقمة للأشرار
محك الرد والقبول كلال الأذهان والعقول مفاتيح

مصابیح الاعجاز

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نعین

فی شرح گلشن راز

بقیه مجلد سیم از شرح گلشن راز از امیر فخر الدین شاه ابراهیم انجاری قدس سره
والکلام والمتکلم محمود الموسوی الواعظ المشتهر به نجم الحکما عفی عنه

نهفته زیر هر موئی رازی باز — هزاران بحر علم از عالم راز — مراد از موی باشد
هر موئی بر لب آب باشد — بحیث اسما از جلال آب — همی در جلالش دان جمال
هزاران بحر علم از عالم غیب — بهر موئی بود بی وقت و ریب — بر غواص دریای بحر ملاک
هزاران در هی وحدت آورد فاش — به بین بر آب قلب سوش خوش — ز خط عارض زیبای جانان
هر موئی آب از عالم حق برادر — ز آفاق و در انفس در برابر — قرار از عرش حق تو بگیر
علم الاسما دلیل عرش مکنون — به بین هر موئی بر آب باشد — ز آب خط بر آن طرف باشد
چه طرف از عالم ارواح آمد — بعالم دلبر خط آب آمد — خط ریحان خال آب آمد
دلبر زان آب عرش حق بیابد — دل انسان مثابه خط دلدار — بر آب چشم آمد بدیدار
دلبر از خط دلبر دیده را آب — بر آب عرش حق کو آب آب — نمی ارد دام دیده
برای عاشق و دیوانه گفتی — ز زلف و خط دلبر گفتی — نمی ارد خال مرا دام بند
یکی دام دیگر دلبر دانه باشد — هر دام دانه دیوانه باشد — نمی ارد مشغول خال بعل
هر آدم را بود دانه خال

چه حال خال آمد دانه مرغ دل آمد
چه دیدی بندم خال آدم را
دانه مرغ جمع دام آدم
چه بر آن بندم خال آدم را
چه بر آن بندم خال آدم را
چه بر آن بندم خال آدم را
بر جا خال دلبر یار طناز
بعلم مست زد عرش را بار
بادم جلوه چشم نمودی
ز خال خال از انسر خالق بطا
نظر وحدت انسر خالق بطا
چه هر نقطه در خط محیط
بجز انسر چه از خال او بیضا
بزیر بای بسم الله بیضا
همین نقطه بود در این بار اثر

زوحدت دیو خالق بیضا

اشاره بخال

بر آن رخ نقطه خالق بیضا
چه هر نقطه در خط محیط
چه نقطه از خال خالق عالم
بر چه ذات خالق دلدار
ظهور آن بود در خط دلدار
چه خال وحدت خال بطا
چه هر نقطه در خط محیط
چه نقطه در کبا بسم
کبا در عقل الفهم
به نقطه بین هر وطن
هر آن هر را این نقطه ذات

نقطه این خطوط آمد پدیدار
در نقطه دگر صورت هزار
محیط این نقطه و عالم آمد
مر او را در همه جا بسط آمد
همی نقطه نشد عالم آمد
از آن هم عالم دهم آمد
هزار صورت آن نقطه از آب
نقطه وحدت آمد بسط آن آب
بعد دهم در نقطه زیاد
بهر جا بسط خود را نهاد
بسط آن صورت نقطه خال
جدا از وحدت نشد نامدار
از این نقطه جهان نو جوان آمد
نقطه وحدت آن جوان آمد
زبای نقطه نیز بنگر
بجسمی عابد و معبود آن نیز
نقطه بی شمار عالم
عکس نقطه آمد مر نظر
نقطه هر دو جهان گشته پیدا
همه نقطه بود سر بر
انا النقطه علی مرتضی
در هر خط در دهم نقطه نهفت
ز یک نقطه کتاب عالم آمد
کتاب عالم دهم آمد
نقطه خط آمد پدیدار
خطوط هر دو عالم به یکبار
خط سوم هم
به از نقطه خال اجتماع است
ولی نه غیر نقطه نیست ظاهر
بهر خطی بود نقطه
نه بینی سر نقطه خط بهر
نه بینی بحر اعظم بود بهر
هم خطها چه خط های دریا
نه دیدی بحر را از خط
از او شد خط در هر دم عالم
درون خط نفس طلب آدم

نقطه عالم بود
چون بسیار دیده عالم
به یک نقطه هزار خط عالم
به یک نقطه بسی نوع آمد
به یک نقطه بسی وجه بنا
به یک نقطه رفیع آمد و رفیع آمد
به یک نقطه زاول تا آخر
همه یک نقطه بود
تصور نقطه دلبند آمد
بدور نقطه دلبند آمد
یکی چه گوشه بیکار بنو
جهان خطوط و راه نظر
در غافل آمد از نقطه دار
نقطه خط نفس و قلب آمد
همه اسباب دیگر سلب آمد
مراد از نفس و قلب اسباب طلب
نقطه از همه معلول و علم

زنگ از خطوط و نفس
بود نقطه سیاه
بجز خط جز دیگر عمل
بجز نقطه نیست دیگر
بجز نقطه نیست دیگر
بسی عجائب دل در
چه نیست ان جا بیخ آمد
ظهور نقطه در دل آدم

از آن هر دل بیخ بیاه
در عکس نقطه خال بیاه
ظهور نقطه وحدت بدل
چه کثرت دید از وحدت
همه دل وحدت
همه ان از آن
دهان ان بیخ
دلت بیخ
بود قطع

چه نقطه خط چه خط سویدا در آن عکس خالش نه اوست پیدا
سیاهی را سویدا نام نهاد سویدا ظلمت خط و مداد
سواد ایمن سویدای دل تو بود عکس زخال تو
سیاهی غیب غیب نیست
نبارم را که بیمار و عیب است چه اصلی هست مرجوان کار
بود عکس زخالش در دل خال
کمال هستی انسان فروماند چه نقطه بنگری بر نقطه
بود از نقطه خوبی نهان
حباب گوهری را آنچه جا هست صنوبر دار لرزان دل چه
گهر در خوشه و گاهی در میان
بهر جانب دل عشاق خراب برآرد چشم از دفع دار گشاد
علاج غیب غیب خاطر شد
غرض دلبر از این آمد نیست بسی چشم طفلی باید در چشم
خوری افزای شیر آنکه بر
زخوی خوشی نداد و چاره نگرنی چون خوی خاص از خاص
چه خاص از آنکه بیشا
دل عاشق زخم خوبی بیاد دلش چشم عکس از خاص
زخوی خوبی و احمر بیاد
مگر چند گویم حال این خاص کنون بشنو از آن شیخ
زخالش حال دل چه شد
نیست
لگر آن منزل ره بیرون نیست زچشمش انگبوت
دل بیچاره بر دو آن
بغیر از خم شدن دل را چه جا در زیر چه دشد بس شرار
شعور و لغت را ایجاد
بیا

بیا و وصل از دل ایم
به بین سرخ ملتبس فتنه
در سوالی زاید سرا
لو حدیث در نهاند
لو حدیث
دو نقطه مغز اندر اصل و حدیث
دو نقطه
دو نقطه
دل تو عکس خال رسید
مگر از دهن تو نقطه
ندانم هست بو عکس زخالش
چه هند خال دلبر را ندانم
خیال خال دلبر را چه
سخن از خال خالش چه
یا نقطه
مهر در خط نقطه
ندانم خال او عکس
و یا هر عکس خال
مرا از نقطه
بیت غالب عکس
و یا دل عکس
مدار رج دلم
در دور دل
یکی هند محیط و دل
یکی عکس دیگر از
مرا نقطه
ترقی و تنزل از
مرا و را
دیگر هند نزولی
نقطه مبدی
نقطه
نقطه
نقطه خط

اگر دوس نزدیک که عزو جند ز نقطه است آنهم را تنزل ز نقطه دل صعوبت بر تنزل

ز نقطه وحدت انسان نازل ز نقطه طوق شوق عنبر غزل یکی شد فرق آن لاهوت و ملک

یکی اندر سواد و دیگر جلاست یکی مهر جهان تاب است و دیگر ظل یکی دان نقطه وحدت در هر دل

نمیدانم لکه این صیل باشد یکی هجر است و دیگر وصل باشد ز نقطه دم دیگر باشد

بهم افتاده خط در نقطه و کاکل چنان در نقطه هم باشد در هم در هم شبیه گفتو با هم

دل اندر فرق او یار او در دل بحسن پوشیده اند از هر دو کل ندانم هر دو یار خال

و یار از عکس خالش دل شد از حال نظر خال در حسن نظر و عشق رخی هر نظر نظر و عشق

مرا این سر از نقل حل نگردد بحسن عقلها منحل نگردد در این جمع هم جمع زیاد

تمیز از هر دو نقطه نشاید اگر هست ایندل عکس انجام چرا اند مختلف

اگر تسلیم این مطلب نمائیم ز خالش عکس دل را یار دانیم در این اصل و دل عکس کریم

بعینه مهر خطی و شمس گوئیم شمام دائری شمس بلاد ساکی گفو از هر دیدار

مرادم زین شهر از فرح داد نه راه سیر و در راه صلاح شهر ایجاد شمس ظل بعم

چه عکس خطی او نیز هر بعم بباید عکس کنی در سکنچ بعو عکس رو بی در ایجاد

اگر دل عکس خطی باشد
چهار آن باشد و آدم
سعوم خالی شد هر آدم
چرا این سقلب هر جوان
قلب است قلب از زنگ
چه شد آن عکس عکس
اگر گوئی در این عکس
نظر خلف شمس و در انجم
موضوع منع الاهیت ارج
چرا دل مهر اصلش نیست
سکون هر بی جمال نیست
اگر عکس آن جعفر دارای
که حالی تمام قلب دارای
که حسن چشم مجموعش خراب است
که حسن زلف او در صحرا است

که از زنگ چه از نور چه ماه است
که از یک چشم خال سیاه است
که مسجد بود گاهی کنشت است
که از رخ بود گاهی بهشت است
اگر خواهی تو حال هر بدانی
ز جمع آن سبع المثانی
دل آمد منظر آن جامع اوصاف
اگر از یک بیارش صاف
بدل هر صورتی معکوس آید
چه از معقول و محسوس آید
بدل سر نو سجل از صفا نیست
اگر شد نزل با نیست
بدل بود مجموع اسرار

بهر دم صورتی در او ثبات حاصل — برفع هر ازره دم و هلاک
از حال هر دم نعمت است

اگر شد بنا نش با سر نزل — همه صور در او یابد منزل
دل کامل بود از عشق

فرو نیز کی بود از قلب آدم — مرا دل هر دمی بند باشد
گهی از رو و گه تنگ باشد

بدل که نقیص و ابطال — ندانم این چه رنج و بر طالب
چه بسر خالی شد گه سیاه

گهی رخشنده از هر روه ا — گهی بر بر شود از غم نقاب
گهی قید بر تو هم خاک

پس از زهد و ورع گو دگر بار — شراب و شمع و شاهد عیش
برای قلب بس حالت شد

در دل قرین در او لاب باشد — بقدر آبها الطف و قهر
گهی شاه و گاهی نور دیده

همه هر چه بود در دل تمام است — از اید قلب بس قلب تمام است
گهی کعبه هر گاهی کشتم

گهی صرح زباب و گه بهشتم — گهی از باب او حجر کلشن ام
گهی باب و گهی شاه روان

گهی خاکی گهی افلاکی ام — گهی افلاک و گه خاکی ام
گهی کافر بیاهم گاه مومن

گهی واجب بغیر گاه ممکن — گهی سیاه گهی سیاه ام
گهی ظلمت گهی انوار ام

گهی زاهد گهی رند خراب — گهی مصباح ام گاه
لیعنی دیگر شراب و شمع

مناسب در مقام اینجا بیاید

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است

خرابات شد اخر چه دور است

سؤال چاره باشد زنان

شه شاهد سؤال از زنان

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است

در در صورتی او را تجلی است

لیعنی شرح کن کان جلب منظور

چه جنس محمود و موصوف

شراب اندوف شمع دیر عارف

دمیده شاهد خوش معارف

ز جلوه یار در دل نور بخشد

چه مهر جام از نیم در خشد

از این عاشق نظر نور

بگفتن سلک انور نور

از این عاشق مخمور باشد

از رقیب و تعلق دور باشد

چه شمع عاشق و جام است

چه دنیا نعمت و جام است

چه و جام عاشق و ساقی

از این حرف بر سر نامه

چه از آن دل از این نامه

در جان و دل سفر کن

چه عاشق از همه مطلب

بیا رخ خود از این مطلب

ز اسباب الفصل و الوصال

در اسباب الفصل الوصال

شهود از شمع و شاهد گو سخن باز

از شمع و نور شمع یار باز

بدل چون شمع عرفان دو زند

همه آن از آن شمع بسوزند

چه در دل شمع عاشق بنفروخت — همه هر چه بجز حق نسوزد خوب — چه شمعش در دل آمد فروزان
زبانش با هوای حق بسوزان — نکو گر نیست چون شد در بسوزد

شراب ایجاز چه شمع و مصباح — بود شاهد فروغ نور ارواح — شراب ایجاز در ارواح
بود مصباح شمعش احتجاج — زجاج ایجاز صور دل که محسوس — در ارواح شد معلوم
همه علم شد از علم شد کند — از آن هر مثال از دهان — نکو بشنو شرح شان
نظیر امر جامع باشد — مثالی بزرگ غیر و شاهد — بروح مبدا از معالو
مثالی بزرگ لاریب — ز جهت در مثال جسمانی — برای عبدی ایمان
نمونه از صور طرح و تار — تجلی آن را فهمار — برای عبدی ایمان
نکو از شمع باشد احسن — ز شمعی نیز روز جاهل — بود شمع ز جاهل جلوه بار
شود چیز پر فاع — ز جاهل پر شود از نور — فروغش دل بود از نور ارواح
چهل جلوه کلیت نوری — بود نوری و آن جلوه — ز شاهد بر دل بود

شراب آتش شمعش بنجر — ز شاهد شمع شوقش از روشن — همه عارف طبعش

بجوش جلوه گر آن شاهد شمع
شراب آتش شمع زبان شمع
شراب از بار بسیار آن شمع
از آن مرغ دل آمد آن شمع
شراب آتش آتش آمد در شمع
بود در بود کار آن برق فضل
زند برق از جهش گاه بدان
بدایت را رانند بر نهایت
بدایت با نهایت توام آمد
چه آن آتش بجان لقمه آمد
شراب آتش عشق و فدا شد
ز هر چه تعلق او جدا شد
تعلق همه سوزی از آن نار
دلیل آمد بوصل و هر دلدار
چه نار از جوار بوی درخشان
پر از آتش نیز و اسماء زید

شجر گردد شمعش از زبانه
بند پروانه و نیز آنجا روانه
چه پروانه بسوی شمع آمد
اگر از نفر بسوی جمع آمد
شجر را آمد بوی کان بسوی
همی خواند دعا را فزونی
برای آتش دیدار آمد
شراب و شمع و شراب جمع شاهد
همه مجموع بوی دید از نور
بصورت نار بر بیند آن نور
بسوی نار بر پایان آمد
چه شعله شعله در نور جلیند
بیاد تا سلطنت آتش جلیند
شراب و شمع و شراب آمد

گلستان آتشی نو بیافتند / زمین و هوا و شب و روز یافتند / بطی ارض و سما را بکوبید سر
چه پروانه بر آتش نشست در آتش / صفورا را نهاد و نوبهار / گذشت از هوی مرد بیش و بار
عجبی یار از عشق گذشته / لبش عمر / بوی آن نار گشته / رخی پای طرب در آرزو
همان نازش برنا بدار / چه آتش موسی از فرمان حق / چه شمعش دید در شب آرزو
یکی محبوب سالک در ره آمد / یکی سالک شد و محبوب شاه / مقام معطوف و شعر موسی
یکی از درخت و دیگر از آب حق / یکی از نور آسمان شب محبوب / بگو گو برادر فرزند محبوب
یکی نور بیان از شجر / از نارش کانون نور / شجر خوبان و گوهر
در شب رو در شمع محفل / انا الله زین شجر بشنو / پس آنگه رو در سحر قرب
برو در آن حرم قدس آمد / در نام آن نور و آدم آمد / طوی ایجاد طوبی و جشن و بارات
در بیجان دل همه جمعه مارات / زمین بیجان بشد چون در / برو گو عصای نفس از در آن
بهر حال سحر ایجاد در آن است / حقیقت دل ظاهر از جمال است / نظر ایشجر ارهر موسی
بشد وصلی جمال شام آن

گذشت از عشق از تشعشعات بر عالم / گذشت از علم و بالغ شد بر عالم
گذشت از اسم و از اسم شد / چه تقدیر اسم از اسم شد
مقام شب و شب و شب و شب
یکی دلبر شب و شب و شب
مقام معطوف جمعه
شراب و شمع جان از نور اسرار است
دلبر شب و شب و شب
حرف قافیه ایجاد است
اگر خود هر جا لفظ
دیگر بنگر آمد / زنب آمد / و دو دانه
بیر دانه بیجع / و دو دانه
یا نمی رانش بعقد / لد ربف
قوانی دلنم که از الفاظ خاص
مراعات قوانی اخبار خاص
در زبان بیع خود را بیند

و دیگر آمد / آتشی
دو دانه بیجع / دل آب آتشی
نمود / دو / را / حرف / آتش
دلالت / دل / ان / نمود
مقام / شب / دل / ان / نمود
نور / خیم / با / کار / محبوب
مقام / مسخ / در / عشق / نباشد
بجز / مسخ / دو / در / عشق / نباشد
ذات / مسخ / دلها / ظاهر / نباشد
در / دل / را / به / مسخ / نگاه / نباشد
تا / مسخ / صورت / در / نعمت
دلیکه / مسخ / دل / شد / در / جلعت
شراب / شمع / و / نار / جلعه / ظاهر
منوغاطر / شاه / بازی / ام

همه اینها که گفتم دلبر ما چه است شراب و شمع و شاهد بر سماع ما
ولایت را بیاشد

برو در راه وحدت هر چه خواهی برو یک بشو در این یک
دگر یک بشو در راه یک

شراب عشق در کش زانکه مگر از دست خود یابی امانی
شراب خمر از دست بیابی

همی مینوش و بی‌سار باشی برو بر دار از ره حجاب
ره از ره شد نشد در حجاب

حجابات اند بس از ظلمت و نور ره جانت را از آن بگذر
برو فانی نما آنچه را داری

ره موهوم و بگذر عبارت مگر بس بگفتم ز عبارت
ره عالم بگذر عبارت

بجنبی در چه خاک و محبوس بجنبی در ره این طبع محسوس
برو بین و همی زین خشک شو

ز نقش غیب منعکس شو و رو در این بانعم و دهم و دهند
همه شد بی‌نعمها

بقا گر یابد در راه دلدار فنا کن هر چه محسوس است در کار
شنو نابوس از حق بر جان

ضرورت بهر هر کار را برو در راه جان الهی
شمام بقا گر بر جان

بجز می تا ز خویشت وارهانند وجود قصر یا دریا شد چه قطره یا قصر آنست از کار
شود واصل بقصر بحر دلدار بقصر نا دریا در او آید کجا منزل شود تا بیابد

[illegible]

زفرب بحر جان [illegible]
بقصر را چه منصب [illegible]
بدریا [illegible] از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه قطره [illegible]
چه سیل و موج [illegible]
چه اندر [illegible] قطره [illegible]
شود در بحر آن قطره [illegible]
[illegible]
و تا آنکه [illegible]
جاب و تاب را [illegible]
فا و محو [illegible]
بعلبد [illegible]
[illegible] راه

برو از راه [illegible]
از آب قطره [illegible]
ترا دل بحر و [illegible]
[illegible]

شراب خمر را جانش [illegible]
پیاله چشم [illegible] جام
عجب [illegible] جام
عجب [illegible]
[illegible]
پیاله چشم [illegible]
[illegible]
بجز [illegible]
بسر و گل [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]

چه مستی همه چشم بازنگوت — بسی شب چه خوش کرده لب چو آب — لب جوی کنار سبزه زار است
بدست بی زلف گلعذاری — هوا کنار بحر و خیمه روی آب — نباشد بزم به دلی لذتی
تمام بجه خوش طرف جوی — بسی در سر زلفی ای نگوش — شرابی را طلب کن خروش

شراب همه خوار ساقی تمام — بروار شراب بگو مشتری — بیاری با کمال دراک مشتری
شرابی ربوی خوش جام — نماید رو شب اعاره ای تمام — شراب از جلوه دلدار مستی
افزاید تا بس عقل دم بدم — شرابی انچنان ظهور — شرابی کان ز جلوه ظهور
شرابی انچنان در بار ساقی — هر آنکو خواهی دید باقی — بروطی را از لقب نماز

می وحدت بیاور زنی تنگ — ظهور انی بعلم کرد نشیب — تماشای دو قرب بیت
بیان این سخن کنم دلی — رسانی باز بگو شرح الله حی — ظهور انی بعوشا نقطه
ز لوت نقش ها از خار و خاشاک — سخن مذکور زنی ادا — بروی سخن اگر هست تو نام

بجز می دار ای خوار دی — ابدی بدت ارند ترسی — بجز ما می ارند
بجز می تو و عشق فزاید — بروز زهد سر دو — خشک تلخ — بروز جام گرم
ترا این زهد خشک اخر بیداد — تا اخر دم ارزیدا — خشک
بگیر آن خوش و خشک بجانه — چنان — به از هوسیا — بروا زهد
مرا هر بود دریه

دلی کان زاهد تو بعد بجا
چه نقص است ارچه شد خوش جا
سر بی بنعم را دستار جیغو
در دلی را صورت کار جیغو
سر کان بیزر شود بنعم باشد
اگر منعم کلاه نمد
کسی کو افتد از درگاه جان دار
جناب ابن وقسم ابن ابی جان
کجا شد نهانی ای جان
جهانی در اینجا بد هستند
وهان طلبانی عصیان
جهانی در طلبانی شاه اند
به از نور انی آمد دلی چند
جهانی عیان لذات صنع
بیکسر ابن طلبانی مطلع
ز نور انی جهانی بند باز
علوم رسی آمد و بند از

جهانی در آن بنعم
بنا از زهد علم آمد و دانش
جهان دانش زد بر قلب بنعم
ز اراب علمی منکور نامدار
برو از ابن جابر نامدار
جناب علمی وجه و جاه
چه منکو بکه آشنا جاه
از انی چه بعضی دل را بجا از
جهانی علمی زاهد عصر دار
منع صدق و بعضی ها را بر
و عصر بعضی ها جهانی
هر آن علمی در اوراق

بازار سعادتش در علم است — چنان علمی که جز غرور است
بر و علمی در آید عالم بیاموز — بود جان مرده فقر کور است
در آید موجب قربت درازی — چنان علمی بر و زنار باشد
در گوهای در دنیا و عقبی — چنان علمی که در نسبت بیدار
نه از علمی باید سود بینداز — از آن جهلی بسی بهتر از آن
از بس علمی که دید و کند بینداز — کسی بشنوم علم حق از آن
اگر میجوی از آن مرد آگاه — نشان علم حق جز بر سه است — همه دلها که از آن بسته است
چنان علمی که بکار آید — در او حکم بسی طلب آید — چنان علمی که اخلاق و صفات
برآید سر ز صحرا — با وصال حق فرزاید — ز دل بسی پرده‌ها را می‌زداید
چنان علمی که در معنی شعار است — مراد از فکر و ذکر با کار است — چنان علمی که تعلیم نماید
که از او عزت و دین بر آید — اگر چه این سخن بسیار مشکل — بر و را خرمن فکر او
نه از علمی بود راه سعادت — یکی میدی بود همواره — نه از علمی که حال مغز آن
بسی علمی که گفتم راه سعادت — نشان علم ملت — عبادت حق فرض سعادت
نشان علم حق فقر است — فقر سعادت — اگر زین علم حق بر علم

بر و علمی نه از علم خرد — نه از علم بود
نشان علم خوف است — نه از علم بود
نشان علم باشد — نه از علم بود
در بدن و در آب و علم آب — نه از علم بود
چه زان نشر علم — نه از علم بود
اگر جز از علم ظاهر — نه از علم بود
نشان است آب — نه از علم بود
حساب و جاه و فقر است — نه از علم بود
کلید علم بر فقر است — نه از علم بود
نشد علم — نه از علم بود
زکی روشنم خبر — نه از علم بود
رموز علم باشد — نه از علم بود
نه از علمی بدل — نه از علم بود

کلام از ظلمت صد بند

ز نور بلیس آدم چه در ایجاد
ز ظلمت بود آدم چه در ایجاد
فراقت شد ز راه بعد ایجاد
همه در ظلمت ظلمانی گشتند
رهند ابلیس به نور آب و خاک
ولی ابلیس بی مغرور گشتند
ز علمش ظلمت آن بد نهاد
ز علمش چه سر فرم ایجاد
ز ایمان و سخن دلها محو ایجاد
اگر ابلیس بی مغرور
بسی از علم حق
ولی علم حق در کار

دمی با دشمن مطرود مرد — ز نور دمار شیطان بود نام — بعکس نفس اندر آتش

جهلش از چه بهر رجع — اگر خواهی کلدی تعرف جمع — بجان بدکر الطف فهرست

چه فرق آب تو عین زر آب — نه از جام جم آب حیات — بسی شد جمع زهر آب

نظر شخص مستسقی و آب — از ابر آب آل خراب — بسی ظلمت در آن نور

بسی نوری حس ظلمت آن — نظر ظلمت لعم نشد — حیات بعد از نور

همه انبیا بعاقل پند گفتو — ولی از بهر جان پند گفتو — همه از قابل و نابل

ای آدم شو آن نه شیطان — همه از چه بد خلق — مست حکما

بود تسلیم بر امر قضا باش — بهر جا بهر کار رضا باش — در آنجا شاه شو

آدم شو شیطان نعر نفر — اگر دل نعوی جو سجد — چرا او جو کار جو سجد

چرا او چو شیطان آمد — همین جو علت نادانی — هر ظلمت لعم

بیا بر بام قرب محرم — ولیک ابلیس بر رب — همین آمد ظلمت

ز نور بلعمش عور — [illegible]

ز حاجب ز بصیص عور — [illegible]

نشد عور از نه جاه لقه — [illegible]

بجه نما شو ج لقه — [illegible]

نه از علم کتاب آمد — [illegible]

ز جهل کتاب آمد — [illegible]

بسی علم و از ادام آمد — [illegible]

چه جا جهل نال از دم آمد — [illegible]

نه از علم بسی دم کار آمد — [illegible]

یافت ع بسی [illegible]

برو بنای [illegible]

ز حوشر هیچ منفعت از [illegible]

برو بسی عاجز [illegible]

خود بنی بنی [illegible]

نه از علم کتاب [illegible]

جهل خود از [illegible]

بسی خود بی [illegible]

ز خود بی [illegible]

ز اندازه [illegible]

حق بسی [illegible]

ز حرف [illegible]

ز اندازه حس [illegible]

بنا خود بی [illegible]

شود بی [illegible]

ره لعمل [illegible]

بر [illegible]

نصیحت [illegible]

از ره [illegible]

بهر جانب اگر خاری و گر گل
شد چاک خیز از او دل گل
دل بر سر ساوز جاری بنشین

اگر هستی تو در هر مذهب و کیش
برو از فرق تا پا جمله در خویش
خوش کند از لطف دارد

مبین خود را چو دست ساقی
سلوک و راه در آن آن
بدی کس مبین خود بین

چنین مشو تا کفر از این دیگر
کسی دی آن جهان
نگر و جز کار بنما

برو در کار خود بنما تفکر
بغیر از قصور اگر
برو بنگر اگر خود

مگر می خود بنما نشسته
نشسته می بنما آنها
نه می از می بنما آنها

برو از جام الله کی می نوش
در مانی جان محو و مدار
از آن چه از آن بند خود

سلامت جان و دلها شو به عشق
از آن خود را احمد
نشسته با فقیر بر سر

بر می خاک نشسته در تعلیم
همی آن فقیران
برو در کنه کنه

هم راه تو ای عجب آن دلور
مکن از آن در جانی
لبی در جلقه بوده

از آن چو آن بنگر آن
نجم بنگر بنگر
حیدر بنگر

در اراد عالم است خلق آدم

[illegible]

چه گویم در دریغم است در سلسله
بدام [illegible] در سلسله
سلسله [illegible] دل و جم

در دامن [illegible] بسی
برو مجلس [illegible] از [illegible] نامور
مباش خود را [illegible]
برو بزداد [illegible] از [illegible]
در قصه [illegible] دراز و [illegible]

اگر آینه دل را زدا [illegible]
چه خواهد آینه اندر [illegible]
برو آینه دل صیقل [illegible]
شمع نور [illegible]
برو از [illegible]
در به از [illegible]

چنان آینه کانی پر ز مهر داست خوشا انکه دارد ز نور خدا است چه آینه پر از مهر داست
کجا کی ز آب مهر دارد است کسی مصقول نبود دل مکدر است اگر آینه دل شود شوشنیست

زروشن پرتوی چون بر سر آفتاب بسی شکل جنابی و هر آفتاب زروشن پرتوی در بحر ماه
از آن ظاهر نقوش اند جهان بشد دیدهای آن در موج ز نور ذات و انوار تاج
تاج با تاج هر دو آدم چه ظهور آمد خلق آدم تاج مهر اندر تاج مواج
ز مواجی نشد بر موجی از آن موج بیا بر سر آب جنابی نگر اندر مرو
همین بحر و همین شکل جنابی بنوا ز جنابی جهان علوی و سفلی جنابی

جنابی بر سر بحر آب آمد جهان و جای بر شکل جنابی جنابش اولیاء را
بر و بر عالم ارواح برای اینجهان مصباح بر بحر ذات حق غواص
جنابند اندر عالم باهر بحر دریای ذات هستی جنابی هر دیدی موید
از این رو اولیاء جنابند معلی از تعلی جنابند جنابی آن بحر حق
همه از فرازی مهر همه از اولیاء جنابند جنابند از تعلی باهر

بحر دریای ذات غنی
در واقف از جنابی آمد چه دریای
بحر دریای ذات غنی
اخفی شان نماید جنابی
شده زو شکل حلقه در گوش
فتاده نقش کل را حلقه در گوش
همه عالم چه بحر جنبانه او
دل هر ذره بیانه او
مرا در ذره دریای وجود است
چه بیند بحر ان الطاف جود است
از آن بحر و دواله شاه کرده
همی دم بیند از ما عرض کرده
همه بحر و همه دریا جنبانه
همه بحر و همه دریا جنبانه
بنفشه گل در آب بر زنگل
بنفشه بو او را بر زنگل

نشسته مرغ بر دارا جان نغمه

نشسته مرغ عقل کل در
بر دو خوطه بنگر در بحر
خنوع از عالم غیب در بحر
همه ملک نشسته حق
همه ملک نشسته حق
همه ذره بیر دیگر
زمین محو و هم دیگر
همه بحر و همه دریا جنبانه
همه بحر و همه دریا جنبانه
همه بحر و همه دریا جنبانه
همه بحر و همه دریا جنبانه
همه بحر و همه دریا جنبانه
همه بحر و همه دریا جنبانه
همه بحر و همه دریا جنبانه
همه بحر و همه دریا جنبانه

شه پیمانه دارا خمیه است — همه مست همه لعل از می
فلک مست ملک مست زمین مست — همه هر چه بعد از آب مست
زمین مست می خمار شکسته — همه ذرات عالم مست از آب
که وه مست و همه وه همه مست — زمین شد مست از خود
از این مست فراز نها و پست — چه می شد عمر جاودانی

خموش است و ملایک مست و جان — هوا مست و زمین مست آسمان

فلک سرگشته از الطاف

بجرعه ریخته در دریای خاک — همه موجود مستند از خم پاک
ملایک صاف از این نوش کشیده — ز عقل صاف خود هوشیار
ولیکن درد آن از خاک بجا — ز دردش خاک چشم نوازد
زمین چاک نو بر آن جو — سمن کلنسا پیرام جو
طرب او را بجز صد چاک نه — زمین از طرب زمین را بر خو
دلی مست ابر خوبین — نه سبز از او چه بر کس
زمین بین چه گفت مستند — ز مردگی زمین غیر
بصورت خاک اگر خاک شد — ز درد خم بسی مدهوش

[illegible]

از این خواب کز بیدار نشو — نشوید از بیدار بیدار نیست
بهر حالت همه است نیست — همه هر چه خواهد تنها دارد نیست
فتنه که در آب و گل در آتش — زهی جرعه کاندر خاک
نه هر مست بالوده مطلوب — مستی چشم بیوار جام چو
بخواه ار ماهوی حق جدا — چو شب مست شد شب بارانی
چو شاهی در آن خواب ملاوس — زمستی کو هست فرا هوش
از این مرغ نشد بر عنقا — تن خاکی بعضی نیز خاک
چه از قید نطق بدیده — زهی جرعه کان شب خاک
اگر مدرک معنی خاک جیست — گهی خندی از اردمه
زاد در کاسه کاخ جو باشد — اگر مدرک معنی خاک
اگر مدرک معنی خاک رود — چه را اولی شب گوی
چه را می شد از این مغلوب — بر بی خاک بهر و شوی

نه مست شب از شب رسانید
عنصر کشته را بر حرم
آمد لوی تا بر اطلاق
چو شب مست شد شب خدای
رجعت مهر دلبر دیدار
چو شب مست شد شب بارانی
زمستی هر سر و چو بیدار
مستی خاکی بر اطلاق
چه بنگر سکری کاندر
گهی خندی گهی گریه
فرو نعمی در دم چو
اگر مدرک معنی خاک
مستشر از در

زعلش او نمی‌ترسد
زبانش جان افزوده بر جهان
زعلش بر مراد را خسرو
زبانش بر امید فرزند
زعلش قطره‌ای از دریا
جهان خلق از او بر گشته داغ
از فغان خود بر گشته داغ
اگر ترک کهن بر عارف
که مست و بی‌جلو جهان
همه بر گشته حلب و خوار
همه بر گشته هر افلاک
ببین بر گشته حاکی و بلبل
زعلش آمد دلدار
در این دیر چو جیم کار

یکی از ابوسعید و دریس عالم
یکی از ریاست فتنه مال
مخالف دلی ای سعید ادهم
خراب آن آب دیگر ابر
یکی زانم خراب در دیگر ابر
یکی زین همه جان بی‌نور و دل
یکی را بی‌بی‌نور و دل
یکی را آن به خبر ابر
یکی از جهل و از راه دلا
شناسا خدا خود را
یکی در راه عقل جبار
دگر زانم تمام رهن
مخالف دلی ای سعید ادهم
خراب از بی دیگر ابر

یکی از نیم جرعه کشته صد ذوق
بیک از ریب صرحی کشته صد ذوق
مجلس دل همه بی اندازه کار
روان شد خوش آشنا
رهی و نقل پیر فرزانه
اهل می خوارانه
یکی از نیم جرعه مست گشته
زهی خوش مست گشته
یکی از نیم جرعه آمده حاضر
شده لک بلا صد ذوق صد
همه خلق را فارغ کنم
چه سیر راه روحانی
زهی خور نوح روح پرور
شده در آب از جلوه دور
دیگر از سر صرحی مست
شده محو صفا یار آگاه
صف و صفها فارغ کنم
ره جلوه داری راه

یکی دیگر فرو بهر بیکار
خم و جمخانه و بیکار
چه فانی در راه محو صفا
بجلیات آخر دلی را
چه فارغ کل صفا
یکی از صفا کشیده
بجلیات ذاتی دلی فتاده
همه راه صفا پیوسته
مرو می خوار فانی
چه از فعل و صفات خویش ملک
رشیده جمله ذات باز
زهی دیدار اندر
دل شعله ها از راه
کشد بر سر باره جام
چنان دیدار دل و سلطان
ما بار بر فرو بهر جمیع
از آنچه رفتش بیاد زد
بر اهل دنیا
محیط عشق را مجمع نهاد
بر او نه فلک
همه هستی در وی او بنجد
چنان فانی در جام
از از نقش نهان
زنی گر بر دو نخور ریخته

[illegible]
فرو بهر همه جمخانه یار
دخت فانی در دل کهر
در آب میخانه را بر یار
فرو غوطه یافته را در انهار
نه آن دلی که کسی انهار دارد
نه بر دار کسی صفا از جبار
کسی کو مست شد با قرار و بیکار
چه کار شد دیوانه
چه نیکو بخت عشق چه روانه
دهد حال عشق صادق
به پروانه دار عشق آن فانی
بر او عشق بالا
کجا در بند شد با صد نشان
فانی در میانشان

راه عشق پروانه
چه بنمود فانی بسمل
بر جلوه ان شمع
بر او پروانه را
هزار کفر و ایمان
نفس از شمع دیگر
ایمان عاشق
مرا در حال
چه پروانه ابلا
مدور شمع
چه پروانه
نشسته
بسوز دیار
مدام از حال

ز جام چه لاف ... نشسته
چه از جام ... نشسته
چه سبب ... دلدار
خوشا ... خمور آب
بهر حال ... نشسته

ز راه نیستی ... نشسته
از ... موجود ... نشسته
از ... نیستی ... نشسته
خموشی بهتر ... باشد
ز مدح و ذم ... نشسته

جمعه از ... چو ... نشسته
رخ خود ... نظر ... نشسته
بر ... خود ... عقل ... نشسته
باصی طغرائی

گرفته دامن ... خرابات
بوطات ... رخ ...
در ... بود راه خرابات
اگر خواهی ... نیست
به ... خرابی ... نیست
خرابی شدی ... آن شاید
مرا ... نیست

ز طاعات و خرافات ... نشسته
مقام ... آن ... رهائی
خرابی ... خرابات
برو در راه آن ... خرابات
خرابات ... آمد
هر ... نفس ... خرابات
همه ... و ... افعال و صفات

بهمه ... بند علایق را ... نشسته
هر شور ... نفس خرابات
خرابی ... همه ... خرابات
خرابی شدی کار ... نیست
برو ... رفیق ... آمد
خرابات ... وعده ... نیست
اعم ... وجود افعالی و ذات ... نیست

خرابی شدی از خود رهائی ... طبیعت
چه نیکو بنگری ... تو جمعیت

خودی ... اگر خود ... رهائی

همه خیر ... خرابات ... نیست
گر راه خرابات ... نیست
چو نسبت ... باشد ...
از ... طبع ... اعمال ... دادن
ده نسبت ... دل را ...
بروز ... نفس ... نیست
چه ... از ... آنچه ...
برو ... جام ... باشد
زنیت ... خواهش ...
رهائی ده ... از قید طبیعت
اگر ... روی ... از خود ...
خبر ... خود ... خبر ...
اگر ... دانی ... روی ...
بجز ... ملا ...
بجز ... از ... عالم
بنه ... از ... عالم

نشانه دلم اندر ... از خرابات
در التوحید اسقاط الاضافات
بیا ... بسر ... از ... انبات
چه نفس ... رخ ...
برو نفس ... نیست
نظر از ... بار ...
برو ... از ... ملک ...
چه ... ملک ...
شو ... فانی ...

خرابات ... از ... دل ...
مقام ... اضافات
نه ... صفات ...
ره ... خرابات

همان شهر خدای کشور جی — ز بانی وحدت مطلق — مجرد از نقوش خاک آب
حقیقت وحدتی آن بی نیازی — بصورت چند در قید تعدد — نمودی جلوه و ذل جبر بودند
ارادت جبر موبد را همانگاه — بجذبی روز ازل — خرابات است جای جمله

خرابات است بلد بی مکان است — خرابی زندگی است — باهی زاهدان باشد
خرابی زندگی کار است منکر — در آنجا غیب هندی و بلد سیل — خراب از راه دور خراب
نهاب بر فنا و محو دانست — خرابی را بی خروج است — نهاب بر سر خروج است
همان توحید کز لطف صفاست — ز اندرگاه برو داست — بکعبه از ره منجانه روبار
بمیخانه بمی نقش دمساز — خرابی خرابات اندر خراب — ز در صحرای لاجانم آمد
چه اول محو و فانی در صفاتی — پس آنگه فانی و هم محو ذاتی — خراب اندر خرابات در بیت
ره دنیا بود مر راه عقبی — نظر کن نفی در نفی اثبات — فنا و صنعها جز شود ذات
چه فانی در فنا ذات است — ز نفی نفی دنی کائنات — ز آن لهای لهای است
جهان بنشین چه بیخ بیخ بر آب — نمود بیجهان محض بر آب — سراب اسم آن دنیا آب

سراب از آب است بیخ آب
بیا از آب سراب از آب
علاج تشنگی واهم سراب است
که بی تشنگی بسی دان سراب
سخن از عالم خواب و خیال است
جهان فانی کمالش خواب و خیال است
همه در آتش همه در آب
همه عکس است کاندر چاه و دریا
نه آب و نه چه از چاه و دریا
در این صحرا همانند بدانید
نه آب است بدو دنیا
خرابات است
نه فانی نیز نیست دیدو نه فانی

مدانو انجا راه مطلب
ز صد هر جا نیست حضرت
نه او را بند در بیت
خرابات نه کار اهل فواد
مدانو عبد و فکر نامه
در آنجا سر در او لر نامه
اگر صد جلد در مستی بیابد
نه حق را انکر بو باز یابد
مدانو حق از ناحیه بیابد
همه ریاد در او نابود باشد
نشان ها هم از او نابود باشد
در آنجا نام و ننگ دانش
در انجام نامی و ننگ باشد
در آن زنار دیر زنار
گر و هر اندر او بی پاو

همه نه مؤمن و نه نیز کافر — در آنجا وحدت است اندر غیر
نشاید هیچ گر ذره خبر

در آنجا مؤمن و کافر یکی دان — نشاید هیچ جسمی را ز جان
در آنجا نیست و هست و نیست یکسو

در آنجا زاهد و درویش همو — در آن عالم نماند شوق و تاب
برفت از طبع و طبع و طبع و مراب

همه بیخود از آن کام او بستند — همه چون سنگ فارغ در تراند
ندانم این سخن در جعفر

ما نوشیم اسرار وحدت — شراب بی‌خمر در سر گرفته
بترک جمله خیر و شر گرفته

شراب خونه از بهر دگان — فرو رفته از نام و ننگ و نان
حدیث ما چرا از خط و طاق

خیال خلوت و نور گرانمایه — همه انها نشان بی‌نشان است
تا حال لا نشان بی‌نشان است

همه افلاک و دریا گرفته — از این سر ره به سر گرفته
از آن حق کلیم دام بدوزد

نمود محو و فانی نام بدوزد — که نشه از عبادت و ریاضت
نمی‌بیند بجز نور الاحد

همه این نگاه اندر جهان است — از بی‌رنگ از همه اسم جهان است
چه می‌بیند بدان نجم نعیم

از آن باقی بدل بر نهفتم — در آنجا نطق و ما نیز همه هم
همه محو الله در عالم نعیم

در آنجا قصه کار و عمل نیست — حدیث و قصه طاعت است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ارا نمیشه شوی یار آشنا / به بی دلبر جانی برفته / پری و شبی در خوار تو نهفته

گری بسی نشست در خوش ناگاه / چه می‌بینی فرو روی چه ناگاه / لکی از سر خوشی در عالم از

شه چمن ظاهر بی گلخن فراز / مگر زهر آن شعر بی نهم / در بر معنای آن دیگر فرنهم

بعمری گر چنین با هجر دمساز / بمانی روز و شب در سوز و ساز / پس از عمری بنی سست و سنجی

رسد سر وصلت با از نهاد بخشی / بسی شاهی نمای زیر تنعم / در سای دست و پا از عوجوم

دمی عمری جنان از دیدم / در باصوفی نگاهی چه کنم / بعمری نخورد هند خیال

مگر برگشته شد مرا قهار / وصالی چنین از نهاد بجا / در آنی چنین در نهاد خطا

ولی عمری فسوس از او صالت / همی جاهی در باره تعالی / پس از خدی بهجران و فراق

در فهد چنین حال انفاق / خوشا آنکه در هند در فراق / پس از خدی وصال انفاق

الا ای آنکه در هجر و فراق / غمت دنیا امور انفاق / نصوحی ایم ارزند شراز

همان خواجه در ناشد از ناز / در ایدی چه سر / بی طرم مرا ایم نیست

در باره نازکی را رسی / غمت دنیا امور انفاق / لکی از روی شاهی روی بولاد

لکی از سرخ روی بر سر دار

[illegible]

اگر ملحوظ هر نقش نداری — نقش منصور آن می‌داری — چه جری گو چرا این کار منصور

ز راز معنی نکته مذکور — بری دار حضور گو پیدا — چه سری گو از آن رازش هویدا

در این بحر سطبر چه‌ها را — همچو لعل دلبر ره در آرا — دراز و کوه‌ها در عالم جان

بمانند بروی کار جانی — یکی از راه حق دلکش نشانی — همی از قول بحر عظم بشنو

بیا بگذر از این بحر و طاها — منجر گو اهل خرابات — خوشا رندی و خوش آن کار رندی

هم بیچاره بیشتر شعار نیست — برو جای اگر در راه تمکین — ز جوشی از این کار بیشتر

خموشی رو نشین همه بار دانو — در ظلمات بس انوار دانو — بجو دو نور در از زمانی

ز راه حق که باشی زبانی — زبان همچو اسما شد — ره عاقل هم خوف در جان شد

هر چیزی که چیزی زبان باشد — بموقع گر نسخ لوح صواب — باصی نسخه لما ما صحاب

ولی بی موقع لطف نفوذ — بی جا شود ز باق چیزی زار — برو و کن سر بر دیوار

بگو با خود خلق و قصه یار — بگو با خود شنو از خود نسخ — ز ناحرم بکار کهنه نما

ز دست دل بشکن در دل آرام
بسر از دل تو دست بیت خام
برو با هر نیاز دل را بیت ساز
بدل خوش باز دل را بیت دارد
چه بار هم عالم بیت دارد
بدل تو با حبیب دل غم دار
ز تیغ دل بغبار است شکار
برو شکار کن آنچه بار دار
جاب خود خود هم بر دار بیار
جاب خود خود هم دار بیار
خرابی ز خود معمور سازی
برو سوی سوی تنها
از آن تو بدل از جا بیگانه

از آن چیزی که از آن
بباید با سخن از آن
غریب با دل از آن
ره نازنده راحم بدیدی
برو در کار خود بیا نقطه
ز منبع کن به از جوی
ره جیز از دیگر جوی
کنار چشمه جوی دل جوی
برو در جو بیار دل نشین
اگر باید در آن راه آن
نشین ره دلدار جانی
برو از دل بجو از دم نهانی
ز دل رو منزل دلدار بر
برو احوال این بیار بر

زنیمار دلت خاص چیلانی دلت بیچاره دو در جیلانی عدلی طرف قرب وحدت دارد

عدلی سر نمود دلی چه کوست عدلی تن دیگر جان دیگر کجا هر نی دیدی شکر است

نی شکر کجا و بوریائی کجا نقص عمل بی ریائی خلاصی جواهر از ارزش بیجا

خلوص او نماهر از دریا خلوص آمد و لیکن طرح بلا مخلص سر شد بر او الله

برو جز و جبار مخلص باش یکی حال دروازه اصلاح باش خلوص دلی کار محکم شد

فروغ جاهت از ملک ارزان شد ملک کوه بسی تر بدارت فلک در شوق اندر دارت

چه میگویم دیگر در جلیست فراری باید ما را بست انتی کارها بالله

خوش آن عبد ره مولا گرفته مگو اسرار است هوا از نظر سر دار ملک

ملک کو چه داند حال مستان چه داند شرح دل طفل دبستان برو بر طفل جان لالا

چه لالا کنی الا حق گو بگر مال طبیعت کل ارستان چه میگوئی از عقل و دین

بسفلی گو ز راه عقل و بالله بیا لالی ز بالا دالا بیا لالی ملو از عقل از کنز

منه حلوا به پیش طفل از کنز برو کسر عالی دنیا کنی براه شمع جان بر دل کنی

اگر عاقل شدی دیوانه گوی بسوز و باش پروانه گوی بیا قصی حمید ادکالک

بار است دان ای عالک

لکر اندر سماع شوق جانان

شده بی پا و سر هم جمع گردان

شمام جو بعد الجواب جواب

لعکه بیت شد بیار و هم بیار

چه ارزیست و دلب نکه دار

رسد بیت بجو الی خار

چه ارزیست و شکر دنیا بجا بار

شمام جو بکمند سر بار

سماع در نور سوز ایزد آواز

شمام در نور سوز ایزد آواز

چه آتش بنشر بجو جو جنبا

شود بی پا و سر بدهی نزد ان

شود مخفی بسی ازان نیا

فنای نام دلم دیگر مقام

در منع لاخر دنیا

ز ما سب جمع جانان

دهو دنیا بجا جانان

هوای خشر نفر بعد و جهد

شمام خشر و نشر نشر در ظهور

شمام اردم مقامات در حال

شمام سکر و جد سر دهد در حال

برو بر لطف مطرب جان چه کاید

برو بهل مطرب جان چه کاید

ز جاروبش لعلها بردید

نغمه جانفزا بسیل

شده مدهش دلی جمع کل

چه دیده بلبل شده مست

چه دیدار گل در بلبل نغمه

چه شوری بر سر بلبل فتاده — ز از موطن بغربت رو نهاده — چه جنبش بود در بلبل دگر
ز دی گل زد بس نغمه بلبل — رخی که به بلبل عشق و جوانست — معشوقی چهره چون جوانست
بگل سنگر همچو خورشید — به بلبل همچو نی راو خروشید — برو جوی شعار جلد و دلیر
ز آتش تا کره بر سحر گلزار — برو گل کرد آتش خاک صحرا — ز ناکاری بسی گلهای حمرا
گل و سنبل بگلزار آرا دیده — بسی آهو در آمد بر صحرا جبر — بصحرا آهوان سنگر نثاری
همه از هر لو در بنگ آری — سخن اینجا بسی آفرین مرا — از آن رسم مرا گوید بد
بهر نغمه از مطرب شنیده — بدو وجدی از انعام رسیده — سماع جان شه احمد صور و حرم
ز از هر چه سر سنگر فتاده — ز سر بر فرش شیدا دلی صد — مجرد گشته از هر دو جهانی
همه اینها صفات زندگیست — ز هر از او از همه نزاع است — بلوشش هر چه آمد زندگی
چه یک لحظی خود او را سوی لوش — سماع جان صور و حرف بنو — بحر امواج بحر از موج
همه در خرق و انوجد و سماع است — ز بی خرقش صور و داع است — ز دلی مدهر شر بر فرشیده
چه خرق جام روحانی — بر فرق مسیر چه قدر او حوا است — ز هر سو از نغمه زنان است
تو تا در دلو ده بوی حیات — سماع و نغمه تو کی آنست — خرابات هر آنکه بر دام
براو وجد و سماع است از علم

علاء در خرابات دیگر
در از ایمان عالم نزد بیان
خرابات همه خلاف باشد
از سنت همه ایک جلوه
ز نزد آنکه در راه وجد
خرابات نه راه باشد جنگ
نه سنت راه نیست
همه زنگ و دیگر نیست
بیا خم و خمخانه نیست
فرو شد سیاه و بیز و ازرق
همه زنگ سیاه و بیز و ازرق
نشسته زنگ همه زان جهان
همه زنگ سفید و سیاه
بیز و ازرق از آنچه و آنچه

همه زنگ صد جلوه از آنجا
از ورد و خلعت از آنجا
چه واجب سوی جلوه بر آنجا
همه زنگ در آن بیرق بر آنجا
همه ایمان زنگ مختلف نام
نه از آنجا نه از آنجا
همه از روح هر آنجا
نظر از زنگ همه آنجا
مخالف دلیل منحوران آنجا
همه یک زنگ همه آنجا
بیا پیمانه خود از آنجا
زنده دان صوفی صافی
بجان خاک نیز بر آنجا
زهر چه آن دهید از صدق

نه هر کو دعوی او صاف باشد — از آن عام مردود صاف باشد — نه هر دعوی دواعی باشد

نه هر عشق بدعوی است صادق — نه هر صوفی را او صاف باشد — هر صوفی را صاف باشد

نه هر صوفی رجام او در دیگر — در هیچ صوفی را او صاف باشد — تصوف دیگر صوفی دیگر

چه سعروفی و سعروفی دیگر — نه هر صوفی را او صاف باشد — یکی را صد بگفتن شرح حافی

مرا بی را از ابر جام مردود — نشسته از ره بی جور — راه کشف و سیر را چه دیده

از آنچه گوید شنیده — همه یکی همه فراز — رجام صافی حواس

نمی گوید مقصد نخه دیده — نه آنچه دیده و آنچه — بمی گشته بس شعر

از هر دید — الطالب المغفور — لگرفته دامن زهد خمار — شیخی مرید گشته بنزار

چه شیخی و مریدی ای چه — چه جای زهد و تقوی ای چه — کسی که غرق بحر

بکا در فکر دنیا است — نه او را دعوی و تصوف کار — عجبی مبدا فراری

بکا مستغرق بحر صفا — بشیخی مقتضی کهنه — بود از مریدی شیخ بزرگ

بکا جواهر شعری را بنار — بحر بر مستی حالش — بحر مستی رود

نسب را نگر داند مردود — سلوک است در راه — بحر روش نه بیند

جز از شیخ صالح

جز جا بیرون شیخ

زنیت از مرحی

اگر در شیخ دیگر

بت وزیار و تو حدیث

که دیده جز از شیخ

هر چه بعد از وحدت

جز جا بیرون خفت

بت وزیار و تو حدیث

معنی از ظهور

هر بت معصوم

جز جا حسن غنیمت

دهکده ارمیت

سوال ۱۵

بت وزیار و تو حدیث

هر لفظ است حدیث

زنیت جز یکی از جانب

نه از حلب نقلب

بیا از شیخ از آیات

اسکا بت نازیم از آیات

جواب التوحید خفت حدیث

(جواب) از خفت هر دو حدیث

بت ایما بنظر غول از دو حدیث

بوز یار شیخ عقد خدا

در هر زاده بوجود عالم

بهر ذره از ایمان در اسلام

بیت بهانه در او عالم

هر آیه بگفت در فطره

حیرت و فتنه این بحر

بر جنس زبان

نهان از جانب از حدود

بهر شب هر سری بهانه است — بسی در زیر پا سر و ان است — بهر حالی که تنها است سهل است

بهر دردی خفی بهر درمان — مراد هر چه هستی زر آب — حقیقت در شنو چیزی بر آب

همه در راه بر هر بند بیکه — همه بر دیگر حق هر کجا که — همه در راه حق گشته نهان

یکی در بحر دیگر در بیابان — بحر حق همه شی بود جوانب — وجود هر چه هست رجوانب

همه هست بلا هر گشته نابان — همه هستی بحر بخش همه — مراد از بت بر وحدت

در زنار وجود حدت او — زنت ظاهر چه جهد صورت — زلال آب آب

یکی زلال حق بر ضم دلنه — بحر هست همه عالم تعلق — همه جبر هست حق نام

اگر عالم همه اصنام باشد — همه ضمانه در دیگر آلم — همه بر حق از بت بر هر

همه هر بت بلا هر گشته نابان — یکی معشوق او در نابان — مظاهر از ظهور گشته اصنام

اناالحق گو چه خواهد نام — همه سالک شد در راه حق — مقید بت در راه مطلق

ظهور از خدا حق در ضم — وجبی از ظهور حق حدم — بود بت نظر خواهی

مراد او را حقیقت است نه هیچ — پرستیدن بلا راه اهل است — اسرار حق چه در دیده

به بت نقص بلا در خیلی — نقایص در نوبهار شد مع

در زنی حق حق بر هر جزی

در راه وحدت دار حق

هر آن نظر را بیال جالوت

هر آن بت ضم از آن حق

هر آنچه روز حق بر آن نهاد

بت شد از نظر بت حق

هر آنچه از خدا غافل شود

همان بت دلنه دارد

هر آنچه بت دلنه دارد

همان بت دلنه دارد

چه از آن بت دلنه دارد

همان بت دلنه دارد

ندانند بت دلنه دارد

بت دلنه دارد

چه نظر و دین بود بت

شود در حد عالم بت

خلیفه آب بر دو بت بر نیز

بت خوب بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

بت بت بر نیز

همه است زنعمت نظر ظاهر — حق هستند ایشان مظاهر
لحاظ مظهریت وحدت او است — حق مبین و عالم صور او است
راه وحدت رو وحدت بسیار — لحاظ مظهریت را نگه دار
از ترک رسوم وحدت پیدا — او وحدت هر کجا باشد پیدا
قیام نگردد هرگز او
تا چشم مغرض شد بینا — بهر جا بروی او نگرد
زهر چه غیر او دیگر
راه وحدت حق شو روا — خدا بین در هر جا نگه
نگاه دل خدا خواه
اگر چیزی را هستند تنها — همه از صور جدا شناسند
همه در راه حق تنها
همه از او نور گیرد اسلام — چرا اصنام را نهند نام
بروز بازار جمع گیرند
اگر بهتر زمی باشد گیرند — گر بندگی حق جمع گیرند
زهر قید بخر وحدت
شاید بهر از وحدت رفتن — اگر حق تو توحید حقیقی
خوش کن بجا
جهان کار و رفتار بس تو بیار — همه با جهان و کار یار
وحدت نه کنار
بجز توحید نمو هیچ چاره — برو از گناهان مکن کناره
همه شب باطن بازار
مسلم دلی همه بگیر فرطاهر

چه زیبا است این آیت را نظر
از آن جمله یک بیت باید اخذ
که نظر کن که هر چه بینی
برو برای نظر ظاهر اطوار
از آن جمله از بعض نه حضور
همه جمله بره حق نه نظر
نه ز کاهل بره حق نه نظر
همه از زنا و دزدی نه نظر
زنا هم نه قصور از حق کلاند
برو حق جو تو از نفس و دنیا
نفس و دنیا بت است
ترا سوی لباس خلق
چه تو با طبع و با نفس خلق
بسی دور از حق و از نیک
چه زیبا است این آیت را نظر
عبادت و غیر حق نیست
راه وحدت تا حق دانی
راه خوب راه حق بین
بغیر از حق بسی دانی
نداند نیست از غیر
دست از غیر حق بنما
چه حق جدا نیست از وجود
نقص در نیست در وجود
راه نیست خوب ظاهر
راه حق رفتن از ادای
چه بت هم دنیا باشد
چه موجود از حق
برای فواید دنیا
همه از حق بطلب

همه هر چه بود از خلق او است — همه معلول حق علت او است — همه هر چه بود از حق و خوش

چرا او بنیاد خود خوش — بسی در خلق حق دانی فواید — همه شب همه آله آمد

همه هر چه بود ضامن باشد — همه معنی حق و انها هستند — تو حق جو باهر جا

دلیل حق بدین حق پرستی — برو حق را بنما از حق پرستش — تو وحدت صرف و کاشی

بود اندیشه تیز تر بیش — بر آن ای روحند — چه ابلاهی تو از زی باخر

ارایم آور ز دل ارزی — برو بسکن همه بگیر بنما — اگر بنمایند سر بنما

ستاره می نه دهم ماه دیگر — افتاب شمس می کوب داور — چه خوب للذی پس

بود حد اراده کثرت میسر — اگر نکو طاهر از صد و سیصد — عالم رد همه لا

بدان کانچه تعالی حال او است — زینکو هر چه صالح است نکوئی — است

وجود انجا چه باشد علی خیر — اگر شر است در وی از خیر — راهی چه باشد

بهر معلول حق در علت او است — زینکو خیر نیکو که باشد — نکو چه بد از حق

زینکو خیر نیکو که خیر دیگر — ز خیر محض که شر نبود مرتب — انی چه عدم

کجا خیر از وی بیش و کم — همه خیر است از خیر طاهر — بخیر مطلق آنها

انکه شب است بعد از آن خیر

و خیر از خیر دانی خیر مطلق

شرور از خیر دانی خیر حق

خلق با طلب که مبدا حق

حکما و قصه شر و شور

بدوق تو هم شد بقا

بدوق تو هم شد بقا

ز کامل شر نباید کار ناقص

ز حیث است و ابلو ابتدا

نه او نقص و علت بود

شر بشر حق خاص شاه

ارایه شر است در ابتدا

دلیل که بود از حق مطلق

همه هست بود از حق

اگر خواهی بدانی این

اگر مطلب شد بر تو حاصل

همه هر چه بود از حق

بجا است خیر محض

عدم از راه خیر نقص

عدم بر خیر دانی ناقص

حدث بر طلب عمر جدا

سر زید کار شر بود

طواسین کار شر بود

از آن حدث حق داده بنا

کمال آله خالق شیخ

قبول قدر آن معقول خیر

ولی شر شد تبعیل خیر

عدم شر آمده از معقول

ولی دیگر همه خیر بود

بناحق شر برادر خصم صورت — چه حق آمد به شر آن قصد صورت
قصاص حق عدم چون حق است — قصاص شر شر دان در عقبه
بسی از حلت و حق شر در عقبه — پرستش شر دان در عقبه

سلمان گر بدانستی ادب حق

بدانستی ادب در پیش حق — دگر شر زند آگاه
بکار در دین خود گر آگاه شوی — بهر حال مقام ظاهر
اشاره هست مظاهر
حدیث ظاهر و مظهر روا ساز — برو حق زند ظاهر حق ساز
ضم تو و خیال تو بگیر
چه نیکو بنگری با هم قعده — چه از معنی مرا بهار غفلت
عدم در کار غفلت
چه نیکو بنگری از راه هست — دگر مؤمن و بت پرستی
اگر از راه معنی تو آگاه
مظاهر بنگری هست زاله — همه از مظهر دانستند
چه مار و مور و لعن و قند
آران راهی شد حق — عدم حال شد از راه هست
عدم حال شد از راه هست
دگر نه هر چه هست خبر است — تو در راه حق حق طلب
عدم حال شد از راه هست
تو اش باطن نخبر غیر کشتی — بمعنی نافع و دگر
دگر شرک زند آگاه
بکار در دین خود گر آگاه شوی — مگر رشد سخن از بهر ابهام
در این حالت بهر ابهام
ز ابهام سخن ابهام آید — در حیرت آران ما و هام آید
نمیگویم این را صواب
پرستیدن ضمیر این خدا است

نمیگویم بر او عاقل زند
ابتدا بت پرستی عاقل زند
اگر از راه صورت بت پرستی
بجا هر کو دیگر بت پرستی
بر صورت و صورت روحدا باش
بر حالت تو در راه خدا باش
بر صورت و اسب بصورت
بمعنی سیر در راه
بدین اوازه بت خلق طاهر
بجز طاغی از بت کی دیده کافر
بشر کافر چه عابد نظم
تعین از ضمیر دید اشیا
ارایه از راه دید طاهر
حقیقت بت بسید بر
هو حد بود در حد مطلق
ضمیر جو چیز طاهر آمد
بطاغی شرع کافر

دوم از بت پرستی بنگر هر بنگر

بتی چه از بت خود بنگر هر
زهی از راه بت خود بنگر
زهی از بعض اعجاز صورت
بر صورت بال عالم
بهانه کافر از راه دو ابا
ضلالت نیست غیر از خود
دگر جز بر حد از صورت
برو بر خدا
برو بمعنی جو صورت
بر صورت
چه بمعنی

چو بی‌صورت نگیرد معنی نیست — بکی صورت بقول کاهی بدرد — بمردان عیار صورت نمای

پریشان همی گوید اهوای — به شب لؤلؤ بابال شبه شد — هوا چون خدا جز نیست شد

هوا را نام نهادی خدا — بدو جهل و شر تبلد — بلی بهر نوری نیست بد

دگر مهر بگشود مهر کوار — خدا چو دهد آگاه — بمر ارحم ای حکم

محک ایمان بیک رنگ هوا شد — دراز نگ هوا در کو خدا — منی الکار صورت ابن

اگر ارای خود بی‌ودن — همه هستند مظهر طواهر — زمعنی بیخبر از فرق ظاهر

بیا در معنی و صورت بلاکار — دو عوده نمایی بنا زار — جهان بازار باکی طالب سود

همه با طبع بگر جاب سود — اگر سود بیابد بی‌بازار — رخو هر کس روانی را دیبا بار

زاسلام جماری گشته بیزار — گر الکفر حقیقی بیابد — تعلق اسلام بود باشد جماری

چنین گرفته از بیاری — چنین اسلام و بی جماری — نواب اخر را بی‌جماری

همه هر چه بود موجود جو اند — چه نیکو بگری از جو جهد — نوی خلق در صورت بدی

ندیدی وحدت بیند بدی — همه اسلام و کفر اند جماری — همه در عشق طفلی اهت

چه نیکو بگری کفر حقیقی — نمی‌شد اگر با مار فیقی — بمعنی فرق مطلق بیاشد

همه در چه بود جز حق نباشد — همه در دین اسلام نباشد

جهت دین اسلام غیر کافر — مسلمان چه از کافر کافر

مسلمان چه از کافر کافر — تعلق بمعلوم صورت اسلام

نه در اسلام بود ایمان — مسلمان نه در کفر ایمان

نه در کفر مسلمان — نه مسلمان تعالی بیان

درفی بیکه درفی را در جد

بر راه هر دو جای

درون هر دو جای

بزیر کفر ایمان اسلام

بزیر نفس کافر در اسلام

فضولی که در ایمان ملک

بود کافر بمعنی شد در ایمان

بود لیک بیکه بیکه بود

چه لیک بیکه بیکه بود

جهت را بجا

نه بیند جهت را

درفی بیکه بیکه

چه بیکه کفر را

اران کافر جهان

بزیر بیکه کفر

اگر جب بکشد

جلالت سر بنصر

جاهل خضر

نقاب اسم جلال از حق کند

جلالت سر زند عالم تو

نماند دلی دیگر بیکه کافر

حقیقت و شفا کاه

نوی اکه بیکه حق

زکافر نا زمو اگر چه

همیشه کفر از تسبیح خواند — وان مرشد کفر اسما چه دارد — چه معنی کفر را مشهوری آمد
که کافر سرها از دار آمد — وان مرشد از کفر و تسلیمان — همه تسبیح او ظاهر چه باشد
همه هر چه بود و شود و ظاهر — هر آنچه هست شود باز کافر — به تسبیح الهی کفر دارد

همه هر چه بود و پیدا و پنهان — چه میگویم هر چه را معلوم از — فدایم بعد با جان فدا شد
در اینجا فهم تهذیب و صعوبت — هر آنچه هست اوهام و خواست — ولکن به تسبیح بنفهم معانی
همه هر چه هر ماشد آنها — اگر گویم سخن دل بد گوی — نجم از حق بیرون حد آنها

رو بگذر از این قصه بر قوی — مگر نگ از ظهر بر جوی — برو از دل خواهی نگ طالع
از خود بنظر برآم جامع — تمام جمعی خود نظر کن — برو از خود بخود آرم سفر کن
مشو بر آسمان آدم گرفتار — از روز و شب بسی بسیار — اگر هم شرح مطلوب
خموشی می‌نگرد آدم بر — همی گوید خموشی کن کار — مصیبت‌های چه کار
خدا او را با خود کرم ساز — مرا با اولیا شاد دارد — بهار خاموشی خود آمد
سخن بی اول و آخر آمد — قل الله ثم ذرهم کن ملک — که بی بسیار دنیا
سخن بی ادب بی مرد دین — بلکه خوضهم از بعضی دلی — از اینها خوشان دل

دلعب و لهو است بی خبر — دلعب و لهو است بی خبر
لطف الله هر باشد — لطف الله هر باشد
در باب بر قول شکر آمد — در باب بر قول شکر آمد
چه فهمد کوک از راه معانی — چه فهمد کوک از راه معانی
خرد را بعد بی‌جوانی — خرد را بعد بی‌جوانی
خرد کار است عقل و کار دانی — خرد کار است عقل و کار دانی
ز بهر نیست عقل و کار دانی — ز بهر نیست عقل و کار دانی

بدان خود رخ بت را که آرا — بدان خود رخ بت را که آرا
که شیخ بت پرست از حق خواهد — که شیخ بت پرست از حق خواهد
قبول این بدارم این سخن را — قبول این بدارم این سخن را
برو بنگر همان را حسن بو — برو بنگر همان را حسن بو
خدا بر منت خود خلاف — خدا بر منت خود خلاف
سخن ابا بغیر از ابا — سخن ابا بغیر از ابا
نماند علم حق هو جمله بعضا — نماند علم حق هو جمله بعضا
در این قول سخن بنگر — در این قول سخن بنگر
خدا را خیر بنگر منع آن — خدا را خیر بنگر منع آن
رضای حق با باب بود — رضای حق با باب بود

دو جهان را راه شیر و طبیب — دو جهان را راه شیر و طبیب
بفهم در کفر را معصیت — بفهم در کفر را معصیت
نظر جبر و راه اختیار — نظر جبر و راه اختیار
در این منظر و بیت بخت و کار — در این منظر و بیت بخت و کار
ره تکوین همه در اراده بود — ره تکوین همه در اراده بود
همه هر چه نفع و دلخواه — همه هر چه نفع و دلخواه
ولی علم الهی غیب علت — ولی علم الهی غیب علت
دگر از بهار دیدار بلیت — دگر از بهار دیدار بلیت
همه گو و همه گو و همه گو — همه گو و همه گو و همه گو
نکو گو و نکو گو و نکو گو — نکو گو و نکو گو و نکو گو
خبر محض غیر از خبر نیست — خبر محض غیر از خبر نیست
هنر و کفر جبر از خبر نیست — هنر و کفر جبر از خبر نیست
ز غیر آمد همه کفر و نزار — ز غیر آمد همه کفر و نزار

نخست بنشر ادب آب
نیاید جهل چو لازم در آن کار
بکفر کی خدا کفر است جهل

عجب خیام گفته زین سخن
برو اشعار او خوش مسموط
چنین باید هنر آرایم سهل

کلف گر نام علم جهل را
جواب این سخن محکم گوی
چه جنس فسق سعر است الا نعر

علم موجب عصیان نباید
رسول محض کی خسر نباید
اگر وطن عرب والعلم وآن

هر آنچه هست شد آن رحمان
خدا که رسول جهل
اگر جز این بگوی بهتان

در این عقل را راهی باشد
آن دل هر کاهی
برو در راه جد و بشکن

چو جهل هر نفس وطن
یکی و یکی بین و یکی دل
بدین ختم آمد اصل فرع ایمان

همه هر چه نبود خلق آن
سر تو کجا بر فعل دوات
سوی خدا چو دل را دل کهنه

گاه بر فرمان ارادت
همه هر چه نبود چو خلق دل
همه خلق بود بظلم دل

ز علم خبر هست و جاهل
ارادت و شکر ای بر دل
زخم چو حق باشد فعل

فسبحان الله حصل و ثبات
نفاوت کی نبود در خلق
ز حکمت کی خلق نسیان

خدا را چو یکی عام و خاص است
بهر کی نبی چو اصرا
را و صد فسق و خلق العلم

یکی رحمی نبود دیگر جحیم است

نفاوت را چو حق دانی
چو عام است و چو خاص است
ز ابلیس کی ابلیس چه حاصل

نفاوت کی بود حق
در آن نام
همه یک خلق چو باشند

همه یک فصل چو باشند
تمام دیگر نهم بدانند
یکی بد ابلیس دیگر نصیر

یکی اجلال و دیگر نفاس
ز ابلیس یکی دیگر بیاس
ز حکمت دیگر دیگر

ز حکمت دیگر دیگر
چه باشد در جهت خدا یار

نظر کهم بدید ۲ جهل کار
نشان فدست ابد عقد زنار
روضع اسم آن مصطفی داضع
بر آب راه مد بهر طرح
نشاط کار دلی دلی وضع اول
جعفر کی بود لفظ ماول
راه ماویل دلی راه بجار
راه ماویل افزوخ دلی ناراب
نماند اسم دانش را شول
ز چیز ملک بر وضع اول
حقایق دلی بر وضع اول
مجاز دلی نقا ماول
عرض از مغنی زار حد
همه بغیر ارکار حد

نظیر معنی بت بهت زنار — بر وضع اول بنهاد — بت از وضع اول شد بیشتر

وضع نار را همه آتش — پرستش حق خود دهد لاغیر — که از شر شر خیر است از خیر

همه الفاظ مطرد مجموع — به یک معنی حقیقت نشسته هر وضع — دیگر در تقی ایهام جان زند

حقیقت بر مجازی امتیاز زند — سخن ایهامی عرض و طول — از سخن صنعت ملول

حقیقت جز یکی هو بعالم — یکی حق دلنهای آدم — همه غیر از حق آنها

مجازی از شب و از روز — کنی برگو سحر از شرح زنار — خدا بهر آمد طرح زنار

بیان در بند چون مردان مردی — در آ در بند او فوا بعهد — کمر بند نسبت چه مردی

بعهد حق وفا کن از طریق — چه مردی بر تو هیچ در بند — بر و عقد زنار بند

چه بستی در میان عقد زنار — به او فوا امر حق بار در بند — بر و بهر در حد بند

نه عقل امی دیوانگی کن — برو دیوانگی کن تا بعاقل — از ایشان عقل فضول

برو رسم صنعه بر حشر طاعت — بشو لب از ره بهانه — چه رسم حضرت نقد

برو تیر تش در کنار — برو بهر تنی در او نیز — برو از رسم ناوی

بر حشر علم و چو کان — زمیدانی در بهای کوی سعادت

چه باشد حسن علم و دین — خدا ابلیس خلق صنعت آدم

مرا باشد نفس جمله شیطان — خدا بر دو جهان افزاید

برو ای اسم عقل از جان — بسی خلق را افزاید

نما خفته تا نفس تیغم — زهر نیش بیان خیال

در ایشان سیدی بر کوی سعادت — ترا از ایشان خیال

برو حصل که راه خلوت — چه دیدی بر ایشان خیال

عاجوب با خلوت نشد آدم — بود ایشان نقد عالم

ز تعم از عاجوب دنیا کم — ترا مجمل از ایشان عالم

در ایشان سیدی دنیا کم — ترا بر صورت تعم

در خدمت فرصت دارند بیکار — برو کار ایشان بکن

برو کار ایشان بکن — ترا از بهر ایشان کار افزاید

رهی در ایشان خشم جسم — ایشان را خلق بسیار افزاید

اگر شکر علم نعمت گذاری
نهال شکر این نعمت بداری
رو شکر ممهد نعمت آری

در پیش اگر این خود زنار
بسی نعمت بتو اهو کرم
در بر و بهر از عدم

اگر بر شکل حیوانات بودی
بگو از عجز چه کاری نمودی
رو شکر الهی را بجا آر

در انسانت نمود از شناسا
بسی شکل تا حق بتو شود
مهد قدر از حق شکر

بهر حالت برو در علم بکوش
در این طلب آب زنگ دوش
برو حاصل علم و عمل را

بنه این حرص و طول امل
بسی جنس جهل و غفلت
ره علم و عمل را

چرا غافل نشینی وقت کار
در این مجلس حضر
چنان کن هر

رو چرا بی سخن هستی
چنان دانی این کنی
تحری کن

تو در خواب این رو هست
روان تر راه این نوح
غنچه بحر

روان تر راه این ما شاه
بروای خود کار
از این رو

پدر چه علم و حسب احوال
بسان قرآن احوال
پدر علم

اگر بر سوز تو طاهر
چه این درد بهم
بسی دل زان

[illegible]
[illegible]
[illegible]

مخواه ای جان باطن جو کمالات — خبر می‌ده فرو عادات — برو انگه تمام پارسائی
در این بند که راه خدائی — منه طی مقامات کمالات — برو کامل نما راه سلوک
سعادت کی دهد بی‌یار راهت — نشانش گر نهاد و سوز سازت — برو جای بهر حال شناسا
به دریای حقیقت در شناسا — گر مهر نه چو بی‌ها — گر مهر نه در راه شو راست
کسی کو در مقام قرب داشته — همه از خرق عادت گذشته — حجاب راه تو شد خرق عادت
مرا خواهی مقامات کمالات — برو رندی نما قلاش باش — همه از چه نهانی فاش باش
کجا عاشق نماید لوحائی — در آرم در آب شد دقیق — اگر دانی مقامات کمالات
ز خود بر شو در راه اثبات — حبیب لگاید مرا مشکلات — ز مرغ بس دراز باشد خرق عادت
همه در فکر کار و فرزندان — مرا در ارزش کاشی فلاز — ارادت بیرا باشد فرازش
به جمال و کمال نیست کارش — اگر منسوب دارند کمال — شود در جمله در راه ملالت
جمالش می‌شد از شرح و دگر شرح — خبر بر قرب جانی نیست فکرش — همه در فکر لکمه جوانت
لکی بسط لکی قبض او جهانت — برو فارغ سوار از قید گشتند — چه شد تا بر تو مدح عشق یابند
همه جز حق بر پی راه دلبر — بغیر از یاد حق دیگر جهان دلبر

کرامات تو از اندازه بیرون است
خبر از این بکر و دیگر و عجب دیگر است
خوش عصیان چه او در بندگی زار
به از طاعت همه ابلیس طاعت
کرامات همه ابلیس شیطان
چه نیکو بنگر آب خرابات
بجز مستی که بر تو نیست فرزانه
کجا زنگ تو از زهد زدایی
خوش کار در راه بیت او
نه آن فضل و عجب و بیت او
برو نهمار کار خویش باش
برو حالت برو در دل باش
سعید می‌شو به هیچ قیدی
که کشتی در حجاب نیست قیدی
برو قلاش و هم شاهد باش
بعکس و ذکر خود در راه باش

خوش نظر و بر تو از ذات
برو از راه همه ذات
برو بگذر از ذات
همه در روزه عمر بگذر
همه جز حق دگر همه دانی
بجز قرب خدا دام بلا دانی
کجا از مهر لقمه کام باشد
در برو هر قدم بر دام باشد
برو نیکو همه در دام باشد
اگر خواهی که قرب الله
در این جز کفر نزد باشد
همه با بسته راح و مدار

برای تلک آنچه پیش آید / اگر از خرق عادت بنگرید
نه از اسباب سلوک و فقر ظاهر است

که گر از فقر دارد اسباب زینت / ز موجب غرور و مکر است
در آن شبه بر بدل است

بسی اینها باشی عمر و دو بگذرانی / اینها همه استدراج و مکر است
مشو مغرور استدراج هر کس

یکی بنمو چنان حاج هر کس / شاید خرق عادت حق پرست
بسی باشد کرامات مهارت

بسی افعال شیطانی دلیر است / در صورت بسی بس کرامات

ز ابلیس لعین شو واقف / شو بیدار از خرق عادت
به تلبیس را از آگاه بنگاه

در هر مشو دانو از راه / که مشتی زنی بس فرق باشد
در از هر سوی تو پیدا

بسی ظاهر شود خرق عادت / به یکدم صد هزار بس کرامات
که از دیوار آید گاه از

نگر در طرق شیند که آن دیدم / همه وقف زنهار تو باشد
هم اگر از همه کار تو باشد

اگر اینطور باشد فعل شیطان / چنان کوی شیطان است
مناظ کار بس سو کرامات

نگر هست تا علم و خرق عادت / اینها هم از شیطان است
نگر از در بنا که از دیوار

برو بنگر بهند و هر کافر / اگر بنمو تا ایشان بادار
در بس اخبار غیب آرند

ترا واقف ز هر غیب است / در آید صورت غیب
برو در چه بسی کار

برو در راه حق بیدار صحبت / بیا حق بیش باش طاعت
برو در طاعت و داور بهوار / بقصر و بنوازی دهان
جلم حق نماز جان طاعت / دمنو از طاعت و حلم باشد
بسی بهتر از طاعت باشد / چه طاعت خرق عادت شیطان
برو شو کلا شیطان / برو خوبی از آن حال بهان
بسی دانند زنده حال بهان / در آن تو در کفر و فسق و عصیان
نصر فرمود از روح و از جبوت / شد منع از روح و از جبوت
اگر فضل است بر نهای حلال / دو کافر خبری از برای

برو منصور الحاجه نیست / نگه منصور الحاجه نیست
بگفتند خبر دلیل زنهار / ز نفس بسی کار خبر
بگفتند بسی کار خبر / بگفتند بسی کار خبر
بسی از حق بیش باش / بسی از حق بیش باش
برو در کار خود باش / برو در کار خود باش
در لب نو کرمت شهر حق

شد ابلیس امام و در بسی تو
بدو یکی بنا نشان از خرق عادت
بنا نشان از خرق عادت
کجا خواهی کرمت بیکه باز
بنام کرمت بیکه باز
چه نشان کجا از راه باز

مبر دیگر بنام کرامت مکن دعوی و دارم خرقه ارادت بنام کرامت ارادت مردی
اگر در حق بر بیت مردم مبر دیگر تو نامی از جوانی ایستاده در راه زنده جانی
کجا خواهی رسید پای شیطان برو میکن کرامت ای نادان

کرامات تو اگر در خونها ریزد تو خرقه دعوی داری و حق خدا مزن مرغ عشق و نور دارم از آنجا
برین پیر زنی دم از کار و نور برو از خونها کن جدائی مزن لاف کرامت و خدائی
مبین دعوی ترا بر سر دیده که مجمع از دهای دلی کرده چه اگر می مورد نفس در مدت جاه
هر افتاده بین بمال و جاه چه مال و جاه تو افزون نماید همان اگر از دهای خونها نماید
برفتی زیر چه دیده میکنی اگر نفس حق از دهای

کسی کو راست چون آشنا دید نیاید هرگز از وی خونها کسی کو با خدا آمد
بجوان آشنا دیوانه آمد برو از خونها هرگز نیاید براه عشق دیوانه نیاید

همه دعوی تو در خلوت زنهار مکن خورا در راه عشق خوار خوی خود کم
مبین خورا خدا بین تا بدانی از آدمیت بیند او بنهان شدی در راه خوی خود کم
بجو خواهر نمای جلب مردم اگر آید طور باشد عشق او مبین سگ در خبر بیاد

[illegible]

چه با عامه شیخ شیخ گوی
چه با شیخ بلکه شیخ گوی
چه از شیخ در عالم چاره
از بهر زبان انتظار
مخنث شیخ دلکه شیخ باشد
شیخ دان شیخ جان شیخ باشد

در ایک راه دان و خواهد
چین بر اهل شیخ ای هوا
چه روح لوح در لوح بنه
مهر دل نفس نخست بنه
هر چه روح نهاد چه
هر آنچه شد شیخ بنه
شیخ دان انجا روح آدم
معدن نامه نامه تعلیم
در ایام صورت مراد و نام شیخ
بهر دار حبس روح
عالم روح ملک بشناخت
لکن در معدن دکان
لکن در عالم نشان
چه در زیست بنده روح ایام
مراد و فتح مرکب از نام

ز عامه بر تو چه‌ها شد تناسخ — تناسخ گر سوی تناسخ — چه با عامه نشینی ناس گوی

اگر ناسی نفس ناس گوی — جلیس اری چه بر خوی عامه ناس — همان بر شو خاس و سواس

مشو با عامه تو هرگز جلیس — به از خوار کمال از هوا نشین — و هرگز نه گر ملک جان خدیوی

ز انس عامه بدر دل ز دیوی — اگر نانی مجالس بر عوامت — همه ضایع خود نازد بامت

جلیسی نیوی ز انس جاهل — نباتی از نباتی از نباهل — شوی حیوانی ضعف از حرص اصناف

برو طرب را از ایشان باصناف — مبادا هیچ با عامه سر سلام — ده از فطرت شوی با عامه نسناس

ز فطرت دل بطوس گوی — ام از اهل خود نیک سر گوی — اگر با عامه با ام نشین

بیا ای گر اصحاب بنشین

تلف گوی بهرزه نازنین عمر — نگر تا در چه کار آید چه عمر — بجمعیت تلف شو نشو پیش

خبر بنشو که زهر نشین

بهرزه عمر را گوی تلف تو — چه حیوان تو فکر علف تو — بجمعیت گرفته آب تو

خبر ادبه بس تب بستر — عجب جمعی در خوی بس تراست — تب در دو همه سر تراست

حدیث تب نشین در تراست — مرا زان ریش نشیم تراست — ز ریش ریش سطب در تراست

بگفا چند نصد نعیم در جنه

مراد از سخن آخر چه باشد

بگفا این جنس انمرد اشتباه

ز ارزش فزون عمر چه بسیار

چه ارزش سیاهت هیچ بر

ترا در معصیت هم عمر صرف است

دل چه ریش اگر خرم از آن باشد

ترا ای بس مرد فرهنگ باشد

برو در مثنوی بنگر چه گفته

چه خشم در آن نشر و اگر نفته

نگر ریش مرصع احکام

ز حق در هر مقامی رو طلب خو

نه هر کو نشیند انبوه و در آرام
مر او را بر جولان امان
به نشست خرد و خور او را مجو خرد
بهر جا که رو عمار بنج
رو کنج معانی را برفی از
رجل از حسن بار بسیار
بقصر عقل صافی ساز ماوا
بجای دلبری رام کاهی
باستحقاق و نیکو کار عالم
شاید بنشو اطوار عالم
بعاقل دهر هم در انتقام
دل دلا جور جرح جمع
بدفکان را حب و نعمت سیاه
بدلا غصه و محنت سیاه
کذا نو حرشا نزاد دلتنگ
همه سفلگان را ملول
بسی در انکس ارایه جرا
بجهانش لب لطف و جمال
بگلها خبر سر خاری بدو
فغان کش از جرح عذار
بدلایان کجا حجاز باشد
در بارش دنیا کار
فتاحه سرور ابهی جهان
از آن نکشد مرهم حال
فرستاده است در عالم نمونه
نمونه تا ای مهدی زود
مظاهر در مظاهر هر بعالم
یکی مظهر بلبس آن

در حق ملک دریا
بود اخلاص از خدا
بسی باشد زندگی
حق خلاق اکبر از
بروایت که هر وحدت
نمونه باز بلبل
خزان دنیا آن خزان
بیا آن خزان
همه آسمان عشق
در از عدل
خزان دلهم را
مراظهر را
در بیت بان
بباغ بشر
در هوش
زهر هوش
سریع

نه عصمت ماند و نه دین و آیین — نه نزل آمد ز عالم بجز حسرت نصیب دنیا

ز غایت مهر و حقش آب پیدا — دل خاص نمک آب شد عدالت آب نایاب

بغیر از جهل چیزی در میان نیست — بجز نام خدا در جهان نیست — نه کسی ماه رخا و نه آب

بیاید جان دل خوش بر لب — خوشا آنکه مهر در موت — مرا و را آتش عالم

برو حاشیش بنبش از القلم — ناخورا میان سر بالا نام — برو چه کنی در بحر

چه جای مهر و نشه حقش — برو برو چه آب نما — رخود و خلق و سوختن

برو غایب چه خواجه مادام — در این شب با شب جلگاه — برو چه شمع در

دلت از داغ هجر ساز گلشن — نسو گلشن ز هر دل بار و — جان گلشن

در این گلشن برو مستی تمامت — بسی گلها نگر هر گاه — چه گلشن شرح

ترا بس گلشنی بر سر باید — برو در گلشن و در سر بخواز — به از گلشن

نماند اندر میانه رزق و ارزم — عمید الوکسر از جاهش

همه احوال عالم دارد کو — اگر تو عاقل سیر از جهان

نه در پیر و جوان از رم باشد — برای جاهلان بی شرم باشد

ز بی شرمی بسی دعوا بماند — خامیت خود بر پا بماند

همه احوال عالم دارد کو — اگر تو عاقل سیر از جهان

نه در پیر و جوان از رم باشد — برای جاهلان بی شرم باشد

ز بی شرمی بسی دعوا بماند — خامیت خود بر پا بماند

همه کار بشنه داد و تعقل

شیخ نزاب جرد و داع و تعقل

زنان بر ایشان سنج بر یک نزد

مراد از شیخ آن بنگ بدار

چه اشیا بی نقیه از علم بدار

بگوه جهل نشه ایشان بر

مراد از جهل بنده بر آن

منعوه ایشان نشه عالم

عجب الدهر فرانه نشه عالم

معلم نشه بخلق از بیعار

بر و در خانه بیا کار

ایشان کونه شیخ دلیل

موحد در نظر بیشتر

در و در ایشان خلوت نزد

چه سر ایشان بمانند بعالم

ایشان ماند زنان او بدم

ایشان نامه ایشان آمد

ایشان کونه شیخ کوچه بر

ایشان بجهل بنگ دیگر

عجب سخن عجب کاری بود

از ایشان افتاد بار

خضر مرشد افراد صالح

که ایشان بدید ریاضت

خبیث فرزند کنز نیامد

دنبس دان خانه ها ایشان

خبیث فرزند کان دهند

کجا ایشان آسمان دهند

خوشا آنکه بی نسب فرزند

طالع ماندش ایشان کوید

نه هر فرزند در دلبند باشد — بدتر از غم فرزند باشد — نه هر فرزند بعد از تو خلف شد

اگر شاه خلف به کو تلف شد — بحمد الله بخیر باشد — یکی فرزند هم بیدار باشد

خداوندا مرا خوشبخت — خود دلعزیز در خوبی شرف — یکی دیگر کمال نسل او باشد

از جور حسد اولاد فرار — مرا فرزند نتایم — نه فرزندی نه ناخلف خلف

مرا فرزند دلبند و کمال نیست — دارای بسیار و فکر نیست — فکر بند و نظر آید

نخواهم چنین فرزند از جو نیست — در اینجا دردهای دل فراوان — عصر کار و کسب حیات

یکی شیخ خوشگو تو از خبر — خبر را اگر خبر از تو خبر — چه او لعل و الله اکبر

چگونه پاک گفتاند تا کسر — گفتا اگر خبر پاک باشد — لطف او چون خبر و خاک

چگونه پاک نیست نوسر تو — گفتا اگر بود خبر خبر تو — یکی با کسی که زالاتش

دشمن کشته بر آتش تن — نشان فرزند اگر از بدن — خلف دنیا کاخ بیکار

اگر دانو نشان باشد خوب — چگونه هم بود نور بجا — نشانی از بدر چو تو لا

نشانت چیست از باب از جو — پیغمبر گاه باشد نشانت — عباد گو در قوت

مگر شنیده جدت شب و روز — بدی از خوف خود آب و در سوز — نشانی چند دارد

بسی نبت تو از خوف از دیده — بحالت سرو ماس صباح — صبا از نیک پور طلب

بسر گو نیک رای نیک بخت

چه سوز زیده تا در جنگ
در ایام سوز بلند از جنگ
نه هر سوز بلند از جنگ
بسی دلیر کار ایام جنگ
نه زنده ایم سوز دلیر
سوانح از فرزند ایام
ایمان عاطلان ایام
بعطر و منقد طالع
همه دلیر عیاری ایام
ز مضمه راغ دلیر عیاب
نبوده زار دلیر عیاب
در ایام جنگ ایام
حاصل اگر از ایام
همه روح صحی ایام
من اهل هر ایام
بسی مطلب در ایام

بسی خلف علی در ایام کار
بسی علی در ایام صالح
چه نیز بند زار دلها جان
بسی بنیاد زار دلها جان
عوارض سبز در کار آید
ایام کمال زندگی بار آید
بجز حرف سبز بند در ایام کار
در ایام کاف زار بعد زندگی بار
زمهر بنه از ایام
نماید خلق انکه ایام
همه ایام زندگی هست
نماید ایام ایام خیر
نزاید فکر بیکار
بهره ایام ارض

هنگو بیند مر دیگر را بوت تشکر هوس آید بر الوت حسب آور نسب چیز باشد
اگاهی مر حسب نسب نماید خدا حافظ هر خاص عالوت عالوت حق شو لاسا عالوت

مریدی علم دین آموختن بود چراغ هر سوا فروختن بود کسی از محو علم آموختن
ز خاکستر چراغ افروختن بود الوت علم دین آموختن بدل گنج نفس اندوختن
برو اندر در دل گنج عرفان برو راه علم دین باش آسان صفات نفس و بیاور
بشو راضی تو بر فعل مقدر ز محو علم دین آموختن نیست ندای محو هر ای در دل نیست
اگر نکو است در چاه طبع جلب همان محو هر است از راه طلب ز محو هر کجا در راه نوی
ز جاهی زره گاه کوی برو نور محبت در دل افروز چراغ شب آید نه در روز
بود اولی بره اشیاء نافع همه تقوی و دین راه طبع کند حسی از هو از جهات
تو در حرص رها ضلالت بود خود محو چهار از ضلالت ز محو هر کاید آب
مرا شمع کمالت از شاهو روانش را خدا نور شاهو برو در راه دین ملک محکم
نه هر صورت بشر آن آدم مرا در هر همین اندر کار به بندم بر میان چو کمر بار
نه زین معنی دو شهر بند دارم بلا دارم و ای بیت عام از کار
خموشم بهتر است از هر صد بار دیگر باره رسید اما ز خود ز حکمت بیش از ابهام

هر طالب در ابتدا حکمت
روز خرد زمان ملک و قسمت
جبل قسمت دیگر همه در کار
در باب حسب در دم بکار
منشو از زره ظاهر هیچ از علم
فضا جسم بر ملک نیز بکم
سر حکمت بود اصل هیچ جهان
نظر از درک حکمت بود ای جان
همه نوع بیاید در جهان نقد
حقیقت و سبب در دیگر نقد
جهان خاب سان جهان آید
در حقیقت روشن در هر
اگر حق نیاید هیچ در ذات
نه ملک دلی در تن ذات
مفهوم از بعد خلق حکمت
کجا حکمت شد دانه حقیقت
همه نوع بعلم دلی ضرور

هر طالب دلی خلق از ارکان موجود
بجا دلی نفس دلی خلق حال
هر طالب نفس دلی خلق حال
عاقلان مستند حال
علم بسی موضع دلی بعلم
دهان لشد از بر علم
اگر کنان نبود در مواد
همه خلق او فتند اندر حیات
کنان ما است از کنان عمل
دهان لشد از بر بند اندر
نه ابلیس را بر بند از کنان
اگر کنان آمد جهاد خاب
نتایج در ریاضی در جهان
چه کنان را نظر بر جان
ز آنجا است از جاب تا
اگر چه رسم و نفع اندر

بهر جا بود کناس لازم / بخانه جمع باید لوازم / نه هر جائی دران عطار باشد
خسیس کناس هم در کار باشد / بباید بود هم عطر و کناس / اسعد طلب بود هر جا بکر باش
همه هر چیز در موضع نمودن / حکمت بهر چیزی آب دادن / بران فهمی که او قدر آب
دنا کر باش بنشین جا بر آب / بجنبش نظر کن صد کار آب / هر چیز بجنبش ره بیابد

بود جنبش آخر علت ضم / خبیس آید جهان و هم آدم / نیابد درمان در کار باشد
بجاذب هم بنور و نار باشد / نقاب رهای آشنا دیدار آب / اطوع عالم ایجاد کلیدات
برای هر پدر بوی پسر هست / نقاب پسر را باید آب / بجاذب هر جنس جنس آب
پری بهر پری باشد و انس / کشش در جنبش باشد جاری / رفو بهر جنس جنس و نهار
بهر مست بود پیغمبر هم / زآدم بر گرفته تا بجام / بهر جوری شهد آب

فرستاده رسول بر هدایت / ولی از صحبت نا اهل بگریز / عباقوت حقیر از عاقوت
اگر خواهی ره خیر و سعادت / گذر کن از عاقوت عاقوت / عباقوت بگر بود عاقوت
موحد کی بعاقوت ملک دار / عباقوت کان حقیقت بر جاری / ز عاقوت کی رسد بر مرد کامل
عباقوت کی هست لا یغیر / چه حق جوئی که دان مسجد و دیر / موحد کجا در راه حق است
مراد را که زعاقوت لغز و دق است

زعاد در ساتع و مهلک عاد
بر جاب در ساتع و مهلک عاد
مهلک عاد ابد جهد عباد
غنچه بنه ابر خود جهد
شهر بنه ابر خود جهد
بنه و زنار و ترسا و جهد
زیر سا باز بکو کان جهد
دانسته زانشیخ محمود

زیر سای غرض جهد
خلاص از زلقه تقلید
زیر سای غرض جهد
تابع بسی جهد
بو بعضی ان جهد
کالمل زنه جهد
عاقوت راه جهد
زنه بکار و وصول

جهد بسی بو
بند بسی و روح جهد
خلاص از زلقه تقلید
جناب بدس و حد دیر جهد

که بیم غم بقا را آب ۱۵
برون از خانه دل روشنا
از خانه و حدت آید جهان
مراد از دیر و حد خانه او
ترسا بچه بین دیده باز
بترسا بچگان کر عشق بازی
همه سالک همه دار مجازی
همه قید طبیعت در میکو
برو در دیر با ترسا نما خو
بدیهی مجلس دانشنا باش

اگر خواهی رهی در دیر جوید / در این خشیه رهای عقل بعید / برو خود را بشو از قید و طامات
کشاف طایع با خرافات / بشو پاک از همان آب خضیب / اگر خواهی رهی در دایره طرب
برو قید و رسوم و قید تعلید / همه بشو تمام از آب تعمید / در اول از همه اوصاف بشو
حضور دیر در سنا ادراک / همان دیری در آن بو حال / بسمع بقا آن آب
برو در دیر سر شو رانه / در سمع جان شنا / ز روح الله بیدار

که از روح القدس آید بیدار / چه روح الله دلی کان فرد دیدار / دگر خبر از این سوی فلک
دگر نی از همه خبر و پیوند / منوش هیچ دامی و بند / از این دانش در عالم
چه روح حق پیوسته اعلا / ز روح القدس آمد حق / بروح الله از آید مسیحی
چه ظاهر او ز روح القدس کار / دوباره سوی شهر انس کار / سخن جلوه اگر مجموع و جامع

بشو هر چه بجز صلح و جمع / هم از الله در پیش تو جاری / که از روح القدس در دور
نفخ فیه من روحی / همان روح عشق در تو سامان / همان روح همه
در شد بر مریم نفس تو باد / برو عیسی بی جسد اندام / بشو عشق عقد و نفس مریم
برو عیسی دل نیز آید / عیسی نفخه از این مریم / برو سوی پلا بر سوی الله

در لا نفس شو سوی الله

الا ای خلد صلح از نفس ناسوت

در رای در جناب دل نیز از نفس
برو عیسی دل نیز از نفس
ز ارحام نفس ناسوت طبعت
بشو ناسوت و ناسوت و طبعت
ز لاهوت نفس ناسوت جانت
مرا در نفس جاهل و دانا
برو جوار جاهل و دانا
بشو قابل روحانی لاهوت
که ایم مجهول و بیچاره
مرا ناسوت مانع نشد روحی
ز لاهوت روانت ناسوت از
الا ای خلد صلح از بند ناسوت
بدن جان مجرد از بلا
چه عیسی مریم بجز اعلا
نشو از جاهل طلب هم

در لا نفس شو سوی الله

اگر جان مجرد در بلا
چه عیسی مریم بجز اعلا
نشو از جاهل طلب هم

در لا نفس شو سوی الله

چه روح الله بیچاره دل
بشو عیسی دل جمع باد و
در الحمد بکر از طلب فرع
چه عیسی بیمار بنگر
برو بجز از بقای نفس
همه در بقای نفس
از خواهی شرح دار
برو کهف بهر نفس

تقدس از تمام طبع و جان است — در آن طبع صافی و پاک است — زبانی که از ره اخلاص باشد

زبانی که مرسل اخلاص باشد — بر او از غیب و اخلاص نفرین — بسوی شهر روحانی نفرین

منادی از ملایک سبع اوتیت — در آید کلشن ملایک شنیده بر او — تمام سیر نفس بر او گوید

را هنگس سوی اخلاص گوید — بود محبوس طفل شیر خواره — به خود اندر کاهو آهو

بود گهواره طفل بوجهل — در آن شش ماه در پستان — بگهواره بدن محبوس گشته

همه در جایگه محبوس گشته — بگهواره بدن محبوس هستی — بکاخواهی ز عهد ساز

چه بالغ شوی ای طفل دانا — بکاخواهی شدن در زیر و بالا — بهمراه پدر با فلک

بمانی یا ز مادر تو در خاک — چه گشت او بالغ و مرد سفر شد — اگر مرد است همراه پدر

برو از مادر طبعی تو بگذر — بهمراه پدر کن عیسی مرد — چه روح است صافی جمع ملک

عمو آن باب در فلک — بشو سوی فلک همراه بابا — فلک باشد پدر نام است دنیا

چه گشت او بالغ و مرد سفر شد — اگر مرد است همراه پدر — عناصر مر را جمع جام

تو فرزند و پدر را باب علوی است — بهر حالت بروم جمع جان باش — همی سفر از همه جای باش

از آن نطفه است عیسی گاه آمد — در آن پدر در آن بابا — آر آید عیسی خبر دادی

زنیر جانی خود از جهانش — تو هم بهر جان پدر سوی پدر شو

پدر رفتند بهر آبای باقی — ناسوت پدر را ملکوت باللہ — از آن ملکوت بود آن باب باللہ

بود سوی پدر آن باب باللہ — در آن ملکوت پدر آن باب باللہ — در آن ملکوت پدر مردار باشد

جهان آخر دهم مردار باشد — چه مرد از دهم ذات بزرگ — رسیدن علوی سوی علوی

ز چاه طبع جان خود بدر شو — اگر خواهی علوی مغز پرواز

جهان جعفر بشر کرد اندر از — برو انجام خود آغاز میکن

ره علوی بسفلی باز میکن — ره علوی بسفلی جمع اخلاق

که از اخلاق محبوب باقی — بفهم اصحاب مغز بود — جهان مردار و رود نهاد اندر

ز بهر سفلی بهر آبای باقی — بهر سفلی ز بهر آبای باقی

در آن سفلی بود آن باب باللہ — در آن سفلی بود آن باب باللہ

جهان آخر دهم مردار باشد — چه مرد از دهم ذات بزرگ — رسیدن علوی سوی علوی

ز چاه طبع جان خود بدر شو — اگر خواهی علوی مغز پرواز

جهان جعفر بشر کرد اندر از — برو انجام خود آغاز میکن

ره علوی بسفلی باز میکن — ره علوی بسفلی جمع اخلاق

که از اخلاق محبوب باقی — بفهم اصحاب مغز بود — جهان مردار و رود نهاد اندر

ز بهر سفلی بهر آبای باقی — بهر سفلی ز بهر آبای باقی

در آن سفلی بود آن باب باللہ — در آن سفلی بود آن باب باللہ

ز این دل تا بجا معدن نماید — بود مردار بجا معدن نماید

بود مردار ابلیس معدن نماید — ز جیب طبع بنی آدم بر غدار

بدو نان ده مرا بر دنیای غدار

در جنب نان نشاید دلا بر دار — از این دنیا خبر را جعفر فرمود

چه آنکه از حق بود جعفر فرمود — سکان رفتند و لانه نهاد جعفر

در این صورت بجعفر در جهل زین — جهان جعفر بجز از نیز

بود مهر فراز از جهل بنما — رها کن لعنت و ایمان دنیا

شد جان خلق در ایمان

در قدر همه از نها هم شد — تمیز همه و ورنه شد همت — محک در هنر و ناهوا حد نیست

در انکو همه‌ش دنیا خرابست — ز شهر آنکه همه دنیا خرابست — در انکو هم او مصروف دنیاست

بود کو را حقیقت او نه بیناست — در انکو همه‌ش مصروف دنیاست — همه شکر کاش بیش و در آنست

در انکو همه‌ش مصروف عقباست — مر او را حاکم دنیا بیناست — در انکو همه‌ش مصروف یارست

برفی از قید طبع و نور و نار است — همت نوش نا فرزانه باشد — اگر عاقل به دنیا باشد

در انچه همه از همت عالی است — ز همت امیر ملک داشت — رو همت نما عالی بهر کار

چه داری کار با قرار و انکار — رو همت نما مصروف دلدار — همه جبر یار را معلوم پندار

نسب چیو منهب را طلب کن — بجز رو آور و تنگ نسب کن — فلان نسب در ایجاد طلب کن

نسب چیو طرار لطفه نسب — نسب پس راه صحیح جاه — سعید جنس با مطلوب باشد

نسب مانع ره در راه آمد — نسب کی تا در گاه آمد — خدا خواهد جنس از نو عمل آر

همه از چیز ازی در جمال آر — نسب پس مانع راه وصول است — نسب بهر فرع جنس اصول است

هر ان نسبت که صاحب را زیانست — ندانو صاحب خبر بر و بخوانست — ز شهوت صاحب ایمن نباشد

ز لنگیده و قطرات باشد — ادا این باب جنس کز شهوت آید — نظر کن من و دیگر نباشد

منی بنگر همه نطفه ملطف — ملطف از منی نطفه دیگر — صور از جنس جنس

جنس گفتم را و با عقل و جنس شد — نسب کز منی نطفه پیدا — در انکه در جنس شد

چه قدر و قیمت از ان

[illegible]

در صاحب خواهند ایجاد نسب

جنس خواهند از جد و اب

چه از فخر از جد و اب بود

ز اخلاق جد و اب در جاه

نسب را نسب جنس باشد

نسب را جنس باشد

لقب را جنس باشد

جنس را جنس باشد

در ان ارایم و لقب

خصوصا ان نسب از مصطفی

ز هر او دیگر از نسب

نفو منقطع انب نسب

در ان ارا حاصل نکو جنس

نفو منقطع از جنس

بجز نسب از ان جنس

جراح مصطفی

در از کاه او در جنس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر شهوت شعر در بیان
نسب‌ها جمله بر گشتی فنا
چه شهوت در بیانه کاشکار

پا مادرش اندر بر پدر بست
غرض نبود خلف جز جلوه
نسب شد شعبه راه حقیقت

بر و این رشته انساب بر بر
از انساب که با نفاخر
تفاخر عظام باشد

بجز بیند که حالیه تعصب
برو همت نما در راه عالی
بکافخری بود بر عظم

چو شاه انکوه از هر طرف
و اگر به عظم باشد
ترا فخر به از عظم

پا که
چه
برو بگیر در پیشه‌ها دلت
انا ابن کعبه نوشته شاه مردان
مرا لکنه ادب علم

نیم فرزند خود از علم
شاید افتخار من بیاید
بهر جا بر دو

برا ما بهر پا باشد
هر چه باشد از عبادت
بدر طاق بود در معاصی

بگویم هر پدر نسب
در بانشان بحر مادر نسب
بر و در رسم

ناظری از این کاشانه
سر افراز سه در طاق
حلقه ارجمند

رو که حرام هر دو بگو
مکو انی هیچ از آنها
خبر کافر

جفت زیر پای آنها
برو حسب برا آنها
از آنها

مرا نیز از شعب از ذالذین
ادا کن حق ذی الدین
بر ذی حق ذی حق
مبر از ظاهر خبر
بر و بیگم مراعات
مرا خورا هست
دیگر کار
اقارب
شود

که از خویش راه دیار
همه گوید حیف از نام
حضور را نیز
زخو بیگانه خویشان
مرا با بر
وزنان
طلال
زنجیر
بر و طبع
افتخار

مضیفی و مضافی را بگفتی ۵ انها دلی افتاد از تن
مشام فرب شاعر را بیابد
مضیفی مضیفی دلی را طلب کن ۵ مضافی و مضیفی را بگفتی
برو گر مطلق رو در خدا کن
نشان از مطلق گر بگفتی ۵ برو تا بر تو بر تیم
اگر ابد مضاف و مضاف الیه
هر از خلق و وضوء بر مرغ
برو مطلق بشو از اضافات ۵ عزیز از وحدت بی اضافات
همه استند رو صلب موانع
برو کز خود از جا چه مانع
نداد اسد در ره جود
نگنجد خاطر جمعیت بر تن
برو جز از خدا بگذر
در ایدر ره مجو دلبر
برو با خویش خوش بگذار
هر روزی در جهان دیگر کن
رفیقی که باید در طریقت
به هزل ای برادر هم رفیقند
بلکی وجد اگر یکدم نشینی
از انها می خلوتم تا چه بینی
رفیقانی همه استند بدنیا
رفیقت جمله در راه ا
به نعمت اهل رفیقان یار باشند
همه پر نقش اهل یار باشند
به نعمت انهمه نور رفیقند
که وجد و طرب یار طریقند
چه در نعمت بر ادیدند
ز تو هر کس که انها دیدند
رفیقان وفا مجرم چه بینند
بدنیا گر که نعمت رو نبینند
سر خواند که نعمت در نبینند
که نعمت را دگر که بینند
رفیقان مجاز را بگفتی
همه خلقان مازی را بگفتی
بدنیا لطف کار دگر

از ان بیان نشد انسان
که بندی که بود بی یار
انها در خدمت حق باشند
بود در خدمت انها
دگر بر نقطه اهل عرفان
انهم خلق و ما بیار
بگو بوی که کرد
بگو بوی که رفیق
بگو بوی که در رنج جان
که داد ز ابهم بند خلاص
که بر لطف و مرحمت دارد
بیا مرد و دلم او جو
همان کو در نعمت
را از رنج و غم
همان کو در نعمت
ز چه بیم او بیم
را بر بخت از غم
بیا دیگر شد اصلاح کار
بر جان از کرم خوی
در دوار بسوز زید دم
از او خواهد شد اصلاح
رو بیچاره در راه
هر بیند زار
بر او بجز و نیاز
بدر یا شین بیا

همه هر چه بود از حمد اوست بغیر از هوا هاصل اوست
ز خویشان و مدعی غیر از غصه و رنج
شد حاصل بر عقل چو سنج برو سنج هر عقل تا می
ابیهای بسر شنده تا می
همه اینها تعلیق افتاده همان معروف دیوانه
اگر مهر شان نفرد آی
در راه حق تعلیق در راه آی برو با تو نوعی بیاز
بهر جا بروی هم بازی
نمی گر بیارت دان خلاق همه چیز یاران در پیچ و تاب
همه افتاده و افتاده و بیداب

بیان خواجه کاینات است جنداب
طبیب ارادتی نظر دو باز بسی نیز بو بلخشتر ساز
از انکو غافل از راه او بود شاید یار چون سوی بود درد
از انکو از بهر بعو مشغول
ترا از هر سی همه مشغول تو طفل تعلی بر صور یار
دمار یار را آنو بهر کار
در اینجا فکر ما دارد تعمق در راه جمعه اند تفرق
بسی سطح و اند سو بیاور
دیار تو بود یار را نور دل از آی سام مهر یار
خفی در جد عمل شهر یار
نه یار است آنکه بود شغل حجاب راه فرد اند بغل
برو شغل فرد شغل سوز
بدل رو شمع چو خاک بفروز برو چیز شمع دل در سوز
بسی پرانه بدار پرانه
برو بر شمع هر برانگ لکی از هر چه دیوانگی

همه در دار ان خود

دلیکه حق لکن ف لیع ضایع
همه دان حق لکن را هم ضایع
بیت نهاد دل را ز ما جعد و ضایع
لطف در مراقب جعد و فوق
بباطن لیک در کار فوق
اجم را رود دل را ز ما سمع
چه در رود رود از ما سمع
برو مس را شمع جن نز
ز جمع لنه به بیرون جی جدا
دلت از ما سوای حق جدا
در کار دل بر خدا
برای حق نا کار دیاری
اگر بر جمعیت اید دار
برو او صاف حق بیار

در اخلاق خدا نیز
کلال ادب ز اخلاق
در ارفس و راه اخلاق
در خواهیت بس ادب
نما تعلیم بنا جان و دیگر
ز اخلاق و تعلیم
ملک در خدمت او در نقد
ز شرع ار یک دقیقه ماند
شو در هر گفتم ارکم
ز احکام شریعت رو مگردان
حکمت بهر کار آب
بسی حکمت بهر از دانش
دگر عمر در دنی از بود

حکم شرع بگو و بگفت — چه نیکو نیکی شد و نیک — همه احکام حق و دین بگفت

بود یکسر همه از بهر تألیف — همه مهر و محبت یکدلی — همی بهر یکی از یکدلی

محبت‌ها بسوی او جمع — همه نفرت‌ها از او جمع — حقوق شرع از بهر ملازم

ولیکن چون نشین رام نهد از — رعایت شرع انور بر حقوقات — خلاف امر عصیان و فسوقات

طریقت دلی بود حفظ سر نعمت — از مخاری عبور — حقیقت از طریقت عاصی

طریقت از بعض نشسته کامل — سماع و دیگر اید بگفتگو — چه قشر و لب همه اینها نکو

نگوئی که بهر هاست — فرار بهاره آن — ز دنیا نمو بگیر و عقبی

رهائی هر چه را از قرب — برو بگذر همه از قید دنیا — اگر همه چشم مرد بینا

زر و زن بینید الا ما به خم — بجا بگذار چیزی عیسی مریم — چه جبر اندر پی راه و زن

نخست آمد زر و سیم و دگر زن — برو بگذار ایدر هر دو را مند — از بهر عالیا بهر عوامند

برو عیسی صفت تو مجرد — چو تو گر می‌باید تو — زر و زن فتنه‌ها شنیدند

ز فتنه ایدر دان در دار دنیا — همه دنی هر فتنه زیر آمد — از قلب را ایدهال بنیاد

زن و زر هر دو دام جسمانی — از بعمر و خرید جهانند — بهر لب زر و زر دام باشند

و دام ره طلب عاشق باشد

و در طریق تصوف زر و زن

بر دو قید تعلق نهاده

چنین سوز از قید مذاهب

در ادب دین دین بنگر

اگر دل به بینی هر بنگر

تعلق‌ها بنبر جان تعلق

بگنجد با خدا قید و علاق

دلیکر دام دلی از دم عاشق

چنین دلی جهان دیگر

ایجاد است نام آن چنین

حنیفا سلا نهب خلیلا

در دین پدر با هوش

چه راهب منقطع از علاق

چنین در دین روح و حد زنده عاشق

همه انبیا دین بنگر صلاح

چه نیکو بنگرت صلاح

نظر آن خلاب آب و خار

چلیپا و بت و ناقوس زنار

منع در شراب و شمع

ایا حق و غدار و خال دایره

دیگر خط و ربط دام ایب دلکش

خروش و ربط دام ایب دلکش

همه الفاظ را بیند کمان

شوالاه طلب کن باز

مهر و طلب از جسم بگذار

اولین جبر بیل در از جسم

همه جبر بیل بعد از

باب اسرار طلب نه

همه اینها مقامات و منازل

که اینها آن از اصول

برو عیسی صفت عالم

رهائی فتنه‌ها عالم

چه رفعت از بحر و جهان

بصر بر حق رنج و خیال

بطبع مرا کجا مسموع — بجز مبتدای راحت مرفوع — بجز خواهان علی برفع است

ضرر غالب بلوراه نفع است — بجز موجب رفع طرآمد — ز بجز بدید نعمت فاصل آمد

اگر بر سر تا مرو صل یار است — باغیار بلکه در کمر کات — مقام یار با غیار نبود

هر جا یار با غیار نبود — ترا تا در نظر اغیار و غیر است — اگر در مسجدی ای غیر دیر است

نظر با سوی اغیار داری — بکا در طرف تو وصل یار داری — مبین اغیار در غیری در آینه

برو در راه وحدت رو — اگر از چشم دل غیر بینی — بکا بر لوح وحدت یار بینی

ترا باشد چه چشم غیر بینی — بدیری آرد در مسجد ملکی — بعکس اندر سحر نشو که اگر یار

به بینی مسجد دیر اغیار — چو بر خیزد ز بینت کسوت غیر — شود بهر تو مسجد صورت دیر

چه صورت بلغه تصویر — چه بر خیزد لکا صورت غیر — بجای آنکه معنی دیگر است

ز معنی هر صور دلکش بر است — اما دیری در وحدت نه او — هر اندیر است چه نعره دو است

یکا بین مسجد و دیر اگر است — هر آنی از غیر شد ذات وحدت — هر اعدام دلکش غیر است

یکی مسجد بود هم دیر است — چه در دیر و چه مسجد جلوه دارد — بر آنکو روی سوی او بیاورد

بر آنکو هم ناظر بغیر است — مدی بعکس مسجد بدیر است — بر حل سوی و تنش غیر است

نظر شر نگر اهل غیر است — طهارت چون شد از غیر است — یکا در مشکر بهر دار است

مناط کارها شد توحید — که از توحید باشد بهره جاوید — نمیدانم بهر جا دارد است

خلاف نفس عادت کن که دیر است

ندانم مسجد است ایا که دیر است

نمیدانم در آنجا هیچ منه نیست

بجا دیگر از آنجا منه نیست

نیارد کرد از آنجا منه نیست

خلاف نفس کافر خدای

ز راه جاه طلبت رو بدرای

خلاف نفس در جاهت

خلاف نفس ارکان بهر کار

خلاف نفس مسجد بود بخانه خمار

یکی مسجد بود بخانه خمار

خلاف نفس کافر تشنه دارم

نمازا رضا کعب دارم

چه نفس ملک دارم دارم

نماز در طاعت رحمت نفس بدرم

برو در کعبه جان ساز قربان

برو در کعبه انفسم از زره جان

خلاف نفس آنکه نماز یار جان

اگر خواهی نماز یار جان

برو اول بعد نماز

بت و زنار و ترسا و ناقوس

اثار است نی هم بر تو کی ناس

ز ناموس است اسکار ادیان

ز ناموس ای بلور جان بر جان

رها جان کن از ایمان ناموس

اگر غلب صورت باشد چه ناموس

برو در راه معنی باش سالک

یکی سازد اگر اینجا سالک

همه ادیان یکی سازد اگر

نماند دیگر اسلام کافر

بجز وحدت نماند باقی

جهان است آدم جز جان

تفاوت نیست در هر جا و جایی

یکی صالح کجا کافر و طایی

همه اعضا مطیع حاکم جانند

همه در زیر امر حکم جانند

تعین چه فانی از میان باشد همان باقی مطلق در جهان باشد
اگر خواهی که باشی شخص مطلق اگر خواهی که خود خود شو خصوصی
موحد شو بصدق و اخلاص نباشد بهتر از صد و صد خلاص
یکی باز دلی را با تو نیست نیاید باز کس هرگز بهانه
یکی شاهی نهان و طرفه جامی یکی سلطان نهان و طرفه نامی
تعین ام خوشی از ابتدا دم بر آدم ضعف بنیاد است
در باشد آدمی خود را علامی
برو انسان صفا از خبر باشد نیکو میکن و نیکو مکن باش
نکوئی دلی در باشد الفاقی
در ما شد نکوئی بی نفاقی یکی کن ظاهر و باطن برابر
مجرد باش از هر قید و آفات
برو در صدق و در شرع و حسن نیت بموری مکن هرگز ارادت
تو بس موری شد بازار
بموری و انسان و ما نوشم کم از ار بکن زاری دل از هر سنگ بیزار
در موج خوش هوش تا بیدار
یکی با خلق حق دل با تو باشد بجان تو در ره اخلاص بردار
بمعنی زمی طرب از حق
بجز تو حق از همه بیگانه مطلق برو من نه بجا آمد و اطلاق
جهد کن برو اخلاق اخلاق
ز اخلاص در صدق دار تعین در انسانی برو از ما و طین
برو جفو را راه خویش بر گیر بهر یک لحظه با تو زیر زنجیر
برو ای جفو خود را چاره ساز
بکار خویش رو هر دم بپرداز بهر دم دامی و فکری بر راه است
از آن جا نفس تا آن جا
بهر دم بر دلت آید جهانی شو تازه تا ره آن جهانی
نگاه هر دم یکی سر و خیالی
ضلالت پذیرد ز ضلالت نگه در بر کار در ره
نگه از کفر تا خود شو

در خفته در نور مجیب آزادی
نباید خلق منزل در منازل
نیابد راه مسافر از سفر
به یک منزل نباید آفتاب
ره را به معاول نه خبر
به یک حاجت چه موصوف نفس
مرا در سر ادراک تمکین
کفر دانی بعالی ادراک
مرادم می‌شناسد غیر تنبیه
مرادم زین سخن تنبیه

زنو هر لحظه ایمانی تازه
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بگوید در معانی سر خاک
چه بر تعریف و تعریف دانا
به یک منزل نمی‌باید آفتاب
در این منزل نمی‌باید آفتاب
نشو راضی باین ادراک
نشو راضی باین ادراک
بصورت در ادراک تشبیه
بصورت در ادراک تشبیه

بسی ایمان بود کفر زاید
نه کفر است بود ایمان نزاید
خوشا کفری که ایمان زاید

نه کفر است بود ایمان نزاید
بت و زنار بر تن کافر دین
ولی در آن مسلمانی ایمان
خوشا کفری که ایمان زاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار
بظاهر کافر و باطن مسلمان
بصورت خود نمایی نیست
اگر بر این سر از خود بر

بفکر خرقه و بر بند زنار
خوشا باطن که در آن
خوشا کفری که در آن
عمل آری بجا ایمانی
عبادت را بجز خلق باشد

خوشا باطن که در آن
خوشا کفری که در آن
ریا نی نعل خود کافر
نه تسبیح و نه زنار

نمی‌ارزد جهان عالم
در خلق عمر چه
نه در طاعت در زنار
به از طاعت در زنار
نه از جان طاعت به
نه از جان طاعت به
نه از جان طاعت به

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بزرد قطره گهر از پیاله — بر فرق آید سر و ولوله — چه یک قطره از نی در فلک زنجیر
ملک از دگر دار تسبیح بگیر — دل زاهد از نمی چاه — این تسبیح تقوی پاره شو

رهو در نقطه همه شب شبانه — بگذر افسوس صوفی فرزانه — شبانه عالم گر آب
در دهد همه مرات باشد — شبانه هر رهو در نقطه باز — شو با صوفی راه دیر ساز
بگذر جامی همه ورد شبانه — چه سوی نقطه گهر در — دلگر در مسجد آید در سحرگاه

نه بلکه رهو در راه یک مرد آگاه — چه در مسجد بیاید بلند — همه زاهد را رهو مجنون
همه زاهد را مجنون باشد — در مسجد آید بر فرش — چه در مسجد بیاید ساقی
نمی ماند کسی بر جا و باقی — چه در مسجد آید جلوه — همه ذاهد شوند در خواب
نگشاید بر کسی بیمار آرام — همه هوش نوازی عالم — رهو در مدرسه جمله شوند

فقیه از می شو بیچاره مجنون — رهو رفتی کسی سوی مدارس — شو با شیخ از جمله نوازش
فقیه از همه اش مخمور گفتو — رفتند زهد و تقوی عود گفتو — فقیه از رفتی
بشوید دست حوار قدرت — چنان داند علمش راه جهالت — براو است شیخ راه
ره مستی و زندی را بجوید — ز آب می کتاب جو نشوند — مراد او که کسی عمر در سراب
بکاد یکبر بکبر بحث و در راست — نزید نمدارس سر جامه خو — نشی بگشند بن عاص حرف

عشق را از بیچاره

زمانی نمی دارد بیچاره
همه از خشم شاه در دریا
همه سر بر خیمه در دریا
گرفته از همه جز تنها
همه سر بر خاک بنهاده
همه خوشند از دلها
گرفته از دلها و دلها
رهو بر سوی دیگر ناهموار
بیان زاهد رهو کلام
جنان زاهد رهو دلبر
بشوید دست خود از دلبر
چه اگر شعوار رها و طلب
جنان زاهد گنه را غالب
نزید در خود ابر بسته

زنده بیاد آن دلدار
بیاد در دل تو نشسته
زنده کهف از آن دلدار
زنده بیاد دلدار
بجز از حق دیگر کسی
همه بیچاره بیچاره

راه و همه خیم

یک مرغ دیگر را کافر او

همه عالم بیاز نور او
طلب را جنس حق در کار جو
جنس شد بکی در کار جو
جو ابر جنس حق در محبت
محک از بهر عالم بیاز
چه ابر حق بیاز
سبب موی بسی کافر

در آنکو در ره انکار گشاد — نه شوم دلش را از انکار گشاد — چه نور شمس گشتی هویدا

همه هر چه بود گشت پیدا — چنان دلش کامل از آن — کرا از آن جلوه آن نهانی

شود خفاش از خورشید مستور — محک خورشید دلش ظلمت و نور — خرابات از آن بس معمور گشته

مساجد از خرش پر نور گشته — از او طی هر حال و هر جلالت — هر شهر جلال آمد جمالش

مساجد از جلال او پیدا — خرابات از جمالش زاهد پیدا — خرابات همه مستور شد

در ظلمات مخفی نور باشد — در اینجا بر جهان بس حجاب است — بسی از نور و ظلمت حجاب است

همه کامل من از فیض میسر — بدو دیدم جلالت در نظر — صفت های حق آنجا مظهر

راز دل کس فاش نیاید — من کامل شدم از فیض کامل — بر دم دل کامل باز دارد

سخن در این مقام آمد مفصل — کلاه از کامل محصل — چه بی سر کار است چه

که بی حد نیست نکو موصل — دلیل خود انجمن شمو شند — در بهر طبیب نقوشند

طبیبی نقوشند او دلیل — تمامی را صفیر آن خدا دلش — دلم از دلش جو صد جو

ز عجب و نخوت ابلیس پیدا — حجب ظلمانی و نور آمد — کی نور از ظلمانی آمد

بسی بر دل بهی جایم — فرش راه دیده جایم — جا باتم همه از حق مرشد

در آن بذر بهانی شمع بر کاشت.

در آمد از دریم آن بت سحر گاه
مرا از خواب غفلت کرد آگاه
مرا از بستم در بند بیدار
ز خواب غفلتم بیدار کرد
از روشن خدا در آشکارا
بدو دیدم از جمله جمیع
ز خلق و خلق و حق گشتم
بجا کرد کامل خدا را شناسه
چه کامل آنکه همه در جمال
خود با آنکه همه در جمال
چه با آنکه همه در جمال
همه مقبل بر از کل
همه از آن باب و ظهور
از آن باب فنا و بقا
همه از سبز فنا همه
بدیدم خود بجز فا همه
ز کار و بار خود و خود
چه گفتم از خرابات

در آمد از دریم آن بت سحر گاه
مرا از خواب غفلت کرد آگاه
مرا از بستم در بند بیدار
ز خواب غفلتم بیدار کرد
از روشن خدا در آشکارا
بدو دیدم از جمله جمیع
ز خلق و خلق و حق گشتم
بجا کرد کامل خدا را شناسه
چه کامل آنکه همه در جمال
خود با آنکه همه در جمال
چه با آنکه همه در جمال
همه مقبل بر از کل
همه از آن باب و ظهور
از آن باب فنا و بقا
همه از سبز فنا همه
بدیدم خود بجز فا همه
ز کار و بار خود و خود
چه گفتم از خرابات

بر آمد از دریا جان ایمان
نهاد جمله بر فرح یار
ابر عاجز لب فرح یار
بعید جان عاشق گشاده از بهار
چه بنهم نظر یار بقا
عجب مدرک بدیدم
ز بحر عشق حق ما
مرا گفت در اشتیاق ما لوس
بسر از عمر اندر ام بجز
بند طلب بالله بجز
بگو با خدا بند بند بجز
همه عمر از لب لوس بگو
براه طبع و محسوس بگو
بگو با خدا بند بند غوری
بگو با کی راه هر بار غوری

نداری ای عجب از حق حساب — همه عمر صرف کفر و ارتکاب — همه عمر بی‌پناه جاه شد
ترا عمر عزیز ره به سر شد — نگذری عمر بنوی صبح کار — نرفتی بر در دادار باری
همه در راه خوبی شد سخن — گشت از شرم آن عدم رخت — روضهای یار ماند زار و محجوب
نرفتی یکدمی در راه محبوب — ندانستی عجب از کار و بار — به بیهوده همه نگذشت کار
همه کامت تباهی سر به سر شد — همه عمر تو ندامت سر به سر شد — به بین تا زود دلبر دیدار
تو ای مار سیه از که دادات — خط نبی بود بر محو کام — دانستی بر کار ای غافل از مار
برو از راه دنیا دیده بگذار — همه باید برای هر چه داری — همه باید نگذاری هر چه داری
در این ره از کفر و صبر باری — نظر کن بر دیم بیمار عشق — همی ارزد در این بازار عشق
برو از خویش و دست فرد بشو — بر سایه عمر دلبشو — بزیر سایه خیال درگاه
برو دل را مصفا ساز چون ماه — مصفا ساز دل را از محبت — در آن سو بنی بر بود ذات
نظر کن بر دل اولین — نیاید در دلی باشد از خدا — نیارد کس خدا گاه و بیگاه
برو بنگر همی بر این درگاه — علی الجمله رخ انعام را — مرا با می نخواندم سر ایا
بحر بنمود عالم را تمامی — بگو تم کو چه جلوه خلق — چه بیهوده محو جو را دان حاکم

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز آتش آتش در سینه افروخت / دلم را چه بیمعنی مهر سوخت / ز آتش آتش نمیشود پیدا
ز آب آتش چه گوید کاهل / کجا گوید بر شیخ کاهل / چه دیدم شد در راه تا
شرابی از خم وحدت بجوش / بدادم زان شرابم بر هوش / عجب آبی که هیچ نابود
دلا از سر مرا بر آمد / کنون گفت از من نه رنگ و بو / نقوش تخته تهی فرو شوی
بجز فرمود آنکه پیر کامل / براه ابدی زنگ و بو / چنین گفتا آن پیر
شرابی نقش کن از وجه ما / شرابی را ز رنگ و بو صاف / نه دانو زنگ و بو فصل و صاف
نقش کن شرابی در شوی / نقش در شوی شوی / بر لوح دل از افیل کن
دلا وصل یار از نه خلاص / چه آشنا آن سیاه رنگ / در آفتاب رسی بر سر
چه گوشندم از آن جام ملالی / شدم از هوای دست خالی / مرا حالی بدست آمد از آن
دلا رسی را همه قصه در نظر / فتاده سر خاک / ندانست بر من آمد راه
بفتاده سر خاک بلا / رکشتم دی بر خوبی / بروم بر دی هست
حقیقت کامت جمال / رسی در طرب نیستم / کدشتم از صبر سود
کنون نه نیستم در جنون نه هستم / نه هشیارم نه مجنونم هستم / چه صحو و نه مجنونم هستم

[illegible]
چه صحو بعد مجنونم هستم
فرازها چشم آب ما دارم
به پیش آب آب ما دارم
دلیکه حال دارم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ندانم نیستم یا آمدم
براه محبت بیاید
[illegible]
[illegible]
نه محمودم نه مسجد
ندانم نه فرازم یا هستم

[illegible]
[illegible]
[illegible]

نکوی در رخم از جمع و تفرقه
چه حال خویش کنم گفتم
که چشم جستم او دارم
که چشم زلف او بنهم موشر
چه چشم نیم مستش نیم مست
بنام نشستم با آنکه
چه زلف او پریش آشفته ام من
که در راه که سرگشته ام من
همه شد رموز تنظیم
دلیل مظهر ذات است
زکل نعم از شاه الهی
حقیقت را بدانم اگر
مقامات شهود و صفات
که آنها بلند زرا تند
همه برخ جمع و تفرقه
محقق نشوی از حقیقت
که از حسن او در گلشنم
که از روی او در گلشنم
که از طلعت نفر نور فرقم
که در فقرم توحید غرقم
مراد از صفات الله با
بزد آتش صفات راه
که جمعم که دیگر نیست
که از کلش که بر من نیست
که در فرق و از درگاه
که در جمعی غرق حضورم
چه شرح حال و احوال
از آن گلشن چنین
همه گلها در این گلشن
همه در گلشن جمعی
از آن گلشن از شهر جمعی
نه آن از عالم فرق
همه شرح معنی در راه
همه اسرار حلال و حرام
نظیر شرح گلشن
در آن گلشن بگلشن

همه از عالم جمع
نه آن از عالم جمع و فرق
بجز نور الهی
در فنای الهی
در فنای دل
ز جمع جلوه خیم
جنان بسم همه
فروغم همه
در گلشن شعور
فروغی بهر
بیا اخی در گلشن
در آن فنا همه
بیا در شرح
که از راز
چه راه
در این گلشن
از آن

در راه از بطن گلشن
بیا اخی در گلشن
بجاه الله
طلسم آن
نوفیق
بسم
در آن
روی
سبع
نقطه

بعبود کر همه شعار و هنر است / بهر تنی نهان بس بخزر است
کسی دلی ای جلس کانرا نگه / جلس بهای بکلی منزل نه همه
بر او حمد هر بر دو داشت / چه شر بهم هر شکر زبان
نهان شاعر ای نیک که دیده / در این گلشن جلس گلهای جلیه

بیت

عیش بر کس او جمله بنیا / شنیدی ای که سوی زبان
در این گلشن گلهای عیان
همه گوی با بجز بی سوی آن / ای سوی ده زبان شد فنا
در این گلشن ای شاه بر تنبل
بر از سنبل بو با لاله و گل / همه گوی بو جاروب خس او
چه خار و خس همه بر سر او
همه گلهای آن گلشن ملکشه / در آن گلشن ملکشه
همه دلی غنچه ها ایکار شد
همه چشم بنفشه هر طرف بیدار شد / گل و لاله در این گلشن
زهر سو دیده دیده
همه هر چه در این گلشن شگفته / بر لی دیده روی شگفته
بر لی نور چه حاصل تماشا
بر لی کر یاد دلی لاروا فتاد / بر در این خشمی را چرا
بعطر شعر از گلشن
همه از راه بشکفتا شدند / بهر منکی نقش کشا شدند

تا ملی کر بچشم هر نقاب / که تا بر طیر در اینش نو هر شک

بر این مصور ارتعاد / بر این مصور ارتعاد
بر این مصور ارتعاد / بر این مصور ارتعاد
خشم دل نظر در گلشن روشن / چه
در این گلشن چه گلشن و فغان / چه
بر این گلشن دل چه گلشن و اشراق انوار
بر این گلشن دل چه گلشن و اشراق انوار
بر این گلشن دل چه گلشن و اشراق انوار

که کلها کفو اندر چشم او خار
چه خاطر یک از خاک تا آسمان
نه بیند دیده پاک بجز پاک
غرور دم غرض چون در دمد
بگوئی از غرض انست صانع
چه صافی گوهر از چشم غرض بین
معانی در مقام مصور

غرض چون بلور بخارست
زبد نیز و دیده بیکار
همه انکارها دلی از غرض
همه باطن زمین داشتاری
بهر شغل غرض آرد
همه کلشن نه نیز تو تماشا
غرض نقص بخشد ترا ساز

همه کلها بچشم دانه خارست
همه کلها بچشم دانه خارست
غرض را در چشم تو صانع
که انکار صانع از
غرض را در چشم تو
بجز کلشن نه چیز دیگر
جواهر بس چشم بخشد

نشان شناسی بهایست
همه چیز و چرا کیر آب
هر انکو نهاسی فطرت
همه چیز و چرا کیر آب
به از انکو به نعمت ناسپاسی
هر انکو ناسپاس عالم
چه بر خود چه بهای مدکوتی
همه بدکوش خود باطل
مبین جز خوش بگو جز خوب
ابر را بر خورد
مبین بد غیر خود چیز بعالم
ابر کو نیک بین شد

بنام خویش ختم کردم پایان
الهی غالب محمود گوی
از او معنی از ما بالب صورت

بصورت بس معانی دلنشین رفتست
همه هر چه بود شد رضا
عجایبها همه بسته

معانی در صور از قدرت او
مراد از این همه هستی ازو
مرا خاطر از این جستجو دارم

از نام درستی ورد زبانم
نگفتی نشنوی نجم تو باز
از فارغ شرح کلشوراز

بسی شکر الهی را گذارم
از جز دردش دگر کاری ندارم
مرا خاطر بهر این مشغول

بزندان جهانم فکر معقول
بسی از این فراوان سر سرام
از این کلش چه جام

ز توفیق الهی وجه کوکم
از حمد نظر دارد سوی
بسیم خاطر جمع از بدنیا

از غالب بعلم تنها تنها
بهر تنهای بدلم حق
نشاید بار خود آرام بمنزل

ندیدم بسی جهان از زمانه
بهر جایی از کهن روانه
عجب مردم ندیدم اهل دردی

بجز مردی حسن ندیدم
ز اوصاف و ز مردی نشنیدم
از خاص و عام بر کامل نه ندیدم

بعلم نقص و کامل منعم
ولی شکر خدا مسعود دیدم
از خاص و عام نقص بفهمیدم

ولی رفتند از دار دنیا
من بیچاره ماندم فرد دنیا
از این پایه جام مجبر دار خوی و فرد دنیا

چه حق از اسمند از آن مردی ندیدی
ز غزلی رو بوی خود
بر جو کی بقول رهی مردی

بر دیده ها در محو شد
چه باشد کار از نهایی و بو
تو رو بیدا اما کار

بر صبر پاره بوار
از نهایت نهاد

[illegible]
[illegible]
[illegible]

برو میجو همی یک مرد راهی — دلیلی بهر ایزد آرد راهی
برو میزن نما احوال خود
ز افعالش بود مرآت احوال — هر آنکو دلبر حق رهنمای او
فرو بر علم تو از صحبت
ترا از غیب ناید سوی حقی — ز فعلش معرفت نور دهد
وگرنه دعوی باطل بسی هست
همان کامل در ارادی سبز است — مده تغییر حکم سر تعبد
بیاور رسم بر نام سر تعبد
اگر در راه احساس لگی تو — بمیل شهرت مالکی تو
مده دل بر ریاکاری مجهول
چه دانی کی بود مقبول یا نه — اگر تابع شرع داوری
تو خود بر حق جهی دانه
بهر لب بهش خود خورهای — دلت بر خدا ای ریا
اگر خواهی دلها را بیابی
مکن کاری که باشد ریا — ریای فعل کفر و نامردی
دگر عشق بداور داوری
ریا کاری همه کفر طریق است
بهر حالت خدا نعم الرفیق است
رضی بهر از حق نیست پیدا — رسید آنی که باشد اهل بیدا
تمام آمد ز انجام در آغاز
بخامه نجم شرح گلشن راز

بعون الله تعالی از روز شنبه ۱۵ ماه شعبان المعظم سنه ۱۳۳۶ بتمام رسید
مصابیح الاعجاز فی شرح گلشن راز بید آبادی المجوس
فی سبع الله تعالی محمد محمد جلو الموسوی نجم الدین الحسینی
۱۳۳۶